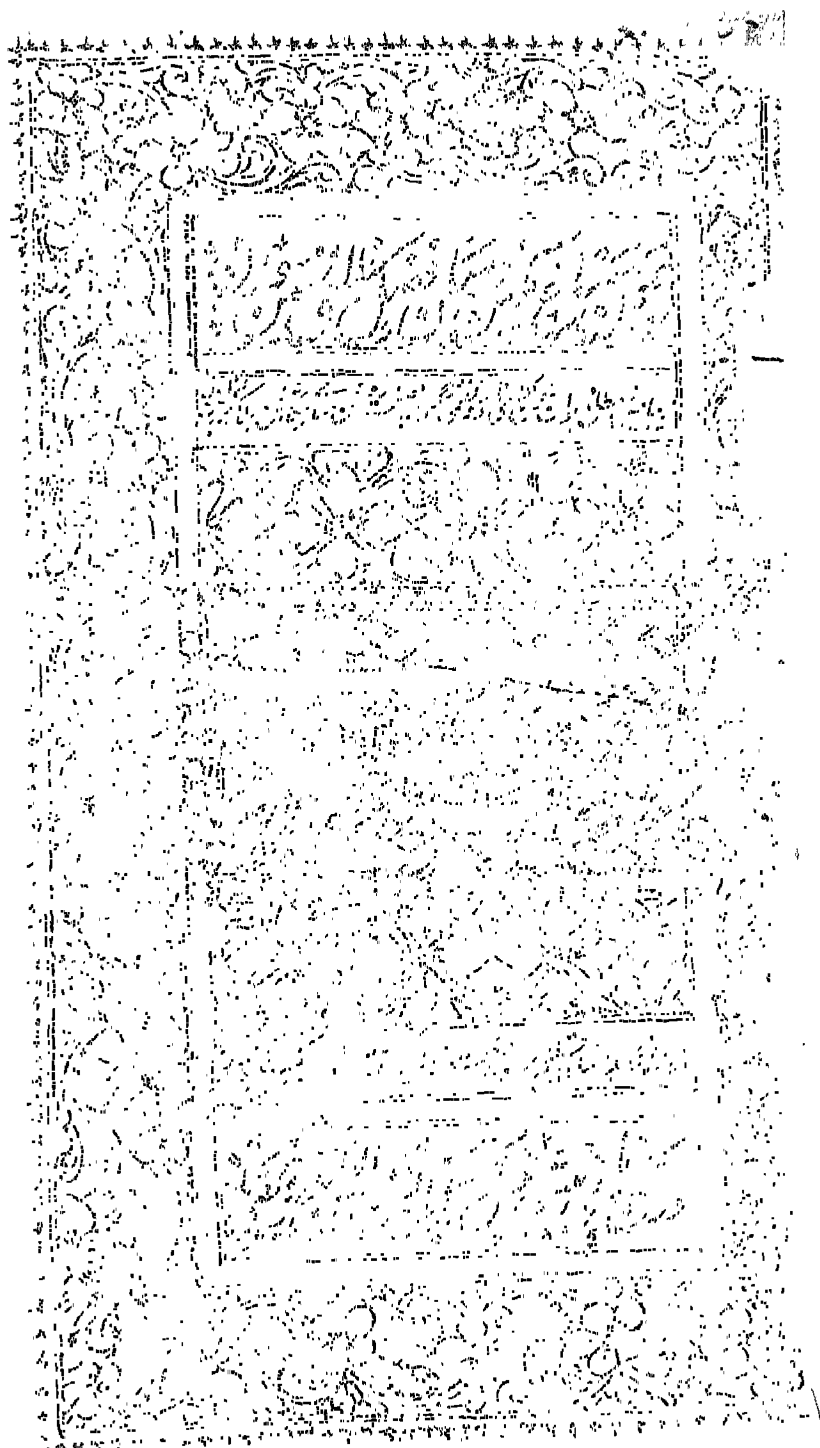
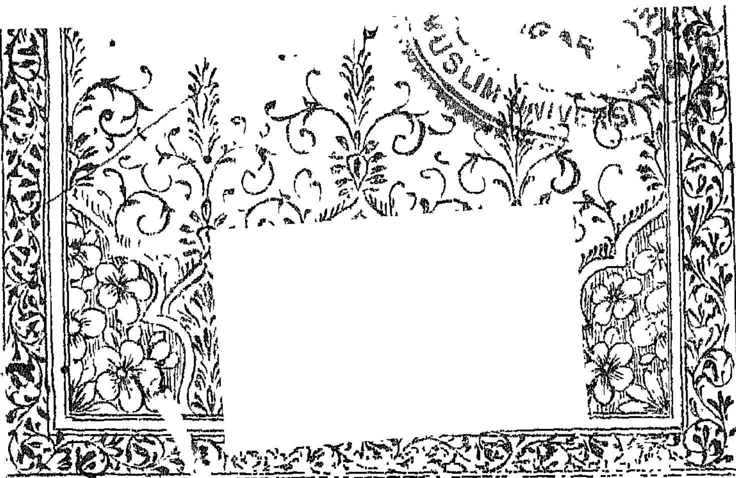




بسم الله الرحمن الرحیم

سپیده دم چو شدم محرم سرای سرور — شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور

بگوش هوش من آمد از حضرت قدسی — که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور

جهان رباط خرابست بر گذرگه سیل — گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور

بر آستان فنا دل منه که جای دگر — برای نزهت تو برکشیده اند قصور

مگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا — چه دشمنان حسودند و دوستان غیور

بکوش تا بسلامت بمأمنی برسی — که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور

ببین که چند نشیب و فراز در راهست — ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور

ترا مسافت چندین و زاد چندین است — بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور

تو در میان گروهی ز مرد بیگانه — چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور

ببین که با شکست سپر شست پوشیده — چه مایه بیجا تورا انداز تو خسته و رنجور

چه بارهاست ز تشنهٔ تن صداع و بهانه — چه داغهاست ز تو در دل و جوش قصور

بر پشت بجا نبری خار خود و غافل — تو نیز یکی از بهر خلق او ...

پند ضعیفی چون دل تنبد — تو جمع آوری کین اطلس آن [illegible]
ز کرم مرده کفن برکشی و در پوستی — میان اهل مروت که دار روت [illegible]
بدان طمع که سخن خویش کنی زنهایت حرص ما — نشسته بر صدر که [illegible]
تا صبح شود همچو روز سعلو مست — که باکه باخته عشق [illegible]
که مرد و رتق کبریا نیا بد راه — مگر که لشکر چمن [illegible]
بیا بده دست میالای کان همه خون است — که قطره قطره چکیده است از دل انگور
دل مرا چو گریبان گرفت جذبه عشق — فشاند دامن [illegible] ز خاکدان [illegible]
بشد ز خاطرم اندیشه می و معشوق — [illegible]
ز هر چه گفتم و کردم کنون پشیمانم — [illegible]
وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین — که با درایت [illegible]
نشد در حدیقه فکرش وزید باد غلط — [illegible]
ز طول و عرض جهات کمال او صدره — [illegible]
نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او — چنانکه [illegible]
زهی دقایق نطق خفی چو جرم سها — ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور
صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان — چنانکه نغمه داود در ادای [illegible] زبور
[illegible] من افلاک خلقت آن مجمر — که گرد جیب افق را پر از بخار بخور
به غره [illegible] اسلام حفظت آن خندق — که می نیاید [illegible]
سوی حریم جلالت ترا همان رهبر — نمود راه که اول کلیم را سوی طور
تو روی باعلی کرده که رایت صبح — [illegible]

تا عبل متین ست اعتصام چه باک | اگر گسسته شود رشته سنین و شهور

چراغ بخت تو زان شمع برفروخته اند | که آفتاب چو پروانه خواهد از وی نور

نهال جاه تو زان حوض قیست نما | که از ترشح او حاصل آمدست بحور

فراست تو چو افکند نور در عالم | نماند در تتق غیب هیچ سر مستور

همای همت تو کرگسان گردون را | ز عجز ضعف چو تیهو شمرده بل عصفور

همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک | ترا چو دور فلک باد عمر نامحصور

صلاح ملک و ملل بر عنایت مبنی | دوام دین و دول بر کفایتت مقصور

در مدح تخت نشستن نصرة الدین

نشست خسرو روی زمین باستحقاق | فراز تخت سلاطین مدار ملک عراق

خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین | که هست افسر شاهی بطلعتش مشتاق

پناه و ملجاء عالم اتابک اعظم | که عالم دگرست از مکارم اخلاق

رضاش خط ودم از صحیفهٔ اعمار | سخاش باب نخست از جریدهٔ ارزاق

فلک بطوع تقرب کند بخدمت او | چو دوستان بمدارا و دشمنان بنفاق

ایا شهی که بهنگام کین ز شاقانت | مجره را بدو انگشت بگسلند نطاق

چو طاق و جفت زنند از طریق لعب کنند | بتیر تنها جفت و بتیغ سرها طاق

کسیکه جفت نداند ز خسروان خود را | نهد به پیش تو دعوی خسروی بطلاق

شکوه تیغ تو در رزم بیم آن باشد | که از طبیعت آتش برون برد احراق

بیک ثبات که هنگام کارزار نمودی | بجبر و لطف در آمد جهان جافی و عاق

گرفت ملک تو بستطی که دگر | برو محیط نگردد دوائر آفاق

اگر ز پای در آید زمانه باکی نیست — تو شاد زی که درستست دولتت را ساق

بپای زور تو ندارد خیال گرفتن ملک — بر آسمان شدن آسان بود بپای براق

نهیب تیغ تو در سینه‌ها گذرد چون — خیال تیغ تو در دیده‌ها گرفت وثاق

سخن ز خصم ز دست تو شرتی نه چنانکه — بغیر تلخی آتش برون شود ز مذاق

درید در دل خصمت همی بدینها ست تو — چنانکه آتش سوزنده در دل حراق

بنوک نیزه رگ جان دشمنان بگشای — که از حرارت این جمله شان گرفت خناق

گر آفتاب که یک چشم دارد از مشرق — نگه کند بسوی ملک تو بچشم نفاق

بیاد حمله ز گوشش بر آوری پنبه — بنوک نیزه ز چشمش برون بری شرناق

ز هیبت تو دل دشمنان بروز نبرد — چنان بود که دل عاشقان ز بیم فراق

اگر بوقت مقاسات گرم و سرد مصاف — نیایدت مدد از هیچکس علی الاطلاق

شگفت نیست که پولاد را بیاید یاد — بوقت خوردن زهر از منافع تریاق

غریو کوس و نفیر مبارزان در رزم — بود بگوش تو خوشتر ز پردهٔ عشاق

فرو کنند نظاره سماکنان فلک — بروز مجلس تو سر ز گوشه‌های رواق

مدبران فلک آن زمان نطق بزنند — که از ضمیر تو صادره کنند استنطاق

ز نظم ملک تو را هیچ در سخن یابد — چنانکه نظم مرا از حلاوت اخلاق

چنین عروس سزاوار چون تو شاه بود — برای مهر گران نیست مستحق طلاق

همیشه تا که مه و مهر را محاق و کسوف — بود ز گردش این چرخ ازرق زراق

اساس عدل تو در عالم آنچنان بادا — که مهر و ماه شوند ایمن از کسوف و محاق

نهاده دولت باقیت تا ابد میعاد — گرفته همت عالیت با ازل میثاق

در مدح عضد الدین طغانشاه

چو ماه یکشبه بنهفت چهره از نظرم
مه دو هفته در آمد به تهنیت ز درم

بباد فرخی عید از لبانش چنان که گرفت
ز فرق تا بقدم جمله در گل و شکرم

مرا ز شادی او دل بسینه باز آمد
دلی که مرده و زنده نبود ازو خبرم

چو خاک در کف پایش فتادم از خواری
اگرچه از سر تحقیق سر بسر گهرم

بلابه گفتمش آخر زمانکی بنشین
مگر بوصل تو بنشیند آتش جگرم

یک امشبی تو بمهمان من بباش که من
ز روی خوب تو مهمان زهره و قمرم

ز اهل عشق تکلف طمع نشاید داشت
به پیش خدمت تست آنچه هست ماحضرم

دلم حمایتی زلف تست زو بگذر
که نیست زهره آنم که سوی او نگرم

حدیث جان نکنم کو گرامی آن نکند
فدای یک قدمت گر بود دو صد دگرم

پسند کن لب خشک و دو دیده تر من
که در دو گیتی ازین بیش نیست خشک و ترم

مرا امید بوصال تو زنده می دارد
وگرنه بی تو نه عیشم بماند و نه اثرم

بسی بگفتم ازین جنس و هیچ سود نداشت
که اشک و چهره همیدید نقد سیم و زرم

نخواست ناله و زاری ز من چو باد برخاست
برفت بر اثرش دل چو رفت او ز برم

رخش که تابش خورشید روز [illegible] شکست
گذاشت چون علم عید در جهان [illegible]

چگونه قصه من در جهان سمر نشود
که هر کجا که نشینم برین فسانه [illegible]

ز بهر خدمتی عید خود همین قصد است
که جان بزم جهان پهلوان تحفه برم

ملک نشان عضد الدین که از مدایح او
همیشه بهر گنج و جواهر قدرم

طغانشه ابن مؤید که گوید در سلکش
که هست منطقه چرخ حلقه کمرم

همانا چو برق زند گوهریست از تیغم
من آن تهمتن دریادلی که وقت صبوح
جهان مقر شد و ایام اعتراف نمود
منم که برخ گیتی چو روز مشهور است
اگر سپهر بپوشد ز رای من راز است
بیفگنند پر و بال کرکسان فلک
به پیش من صف دشمن چگونه دارد پای
چو عون و عصمت ایزد مرا نصیر باشد
ز حرص زر چو شهان نام و ننگ بفروشند
به پیش من تواضع بساعتی صد ره
هر آنچه گویم ازین جنس لاف و دعوی نیست
خدایگانا هر چند زحمتت باشد
گمان نبود مرا پیش ازین که باقی عمر
کنون زمانه بر آنست کز غبار درشت
ز دل برآمدم اکنون و روی آوردم
اگر ضرورت از ایشان نگیرم دامن
با آرزو طلبیدم همیشه خدمت تو
مرا بحق یک صاحب غرض ز رنج مکن
ز جوی لطف و کرم آب ده مرا و ببین

قمر چو نور دهد قبه ایست از سپرم
بود چو خیره کمانها عطای [illegible]
که من خلاصهٔ تأیید و مایهٔ ظفرم
همه فضایل اجداد و مناقب پدرم
چو جیب صبح همه پرده های او بدرم
همان زمان که بجنبند تیر چار پرم
که لحظه لحظه ز اقبال می رسد خبرم
ز نظم ما و شما حاجت نیوفتد حذرم
منم که ملک جهان را به نیم جو نخرم
زمانه خاک شود تا قدم بدو سپرم
که هست فر الهی گواه معتبرم
ز حال قصه همه چون حرف به شمرم
بود ز خاک جناب تو حاجت سفرم
کند گسسته بکلی وظیفه بصرم
که گر نطق نبرم تا بجان بود خطرم
چگونه ملک دهم گوشه در فقر و گذرم
روا مدار که [illegible] خبرم
که من به پیش تو [illegible] بارورم
که [illegible]

زمین بلوک جهان نام نیکسا زنده کنند
بقول مردم دانا برمیان قرن بتر هم

هر آنکه با همه معیوب حسن پایه مغرورش
که چون بگوئی حقیقت روی همه هنرم

اگر بچشم دگر سر فشانده ازیم نرسد
همین بس است که بر آستان نشست سرم

بحضرت تو من از [illegible] پناه داده ام
که جایگاه دگر نیز بود اینست عدم

سر به پیش خرد آبروی من پس از این
حدیث نان بزبان آورم بسنگ ترم

تو بیشتر زجوانی و پادشاهی خویش
که من زدولت تو بیشتر چون شکر بخورم

[illegible] نصرة الدین ابوبکر بن محمد

شهی که [illegible]
بمانده عالم غیب است رای انور او

خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین
که [illegible] سپهر دست و خنجر او

سر ملوک ابوبکر [illegible]
[illegible] رواق فلک زمنظر او

پناه دولت عباسیان [illegible]
[illegible] پناه برد بر او

سهیل [illegible]
سماک نیزه گذاری بود ز لشکر او

شهنشهی که [illegible]
[illegible] عرض بود یک ورق ز دفتر او

هلال حلقه شود [illegible] در میدان
[illegible] فلک سامی و ملک پرور او

بسر فرازی ازان پایه [illegible] گذشت [illegible]
[illegible] نتواند فگند بر سر او

جهان [illegible] خطبه [illegible] کند کواکب [illegible]
[illegible] سعادت [illegible] منبر او

[illegible]
[illegible] از شرم بوی مجمر او

[illegible]
[illegible] مظفر او

[illegible]
[illegible] پیکر او

بزیر پرده ایام هیچ راز نماند — که همچو روز نشد بر دل منیر او
بدور عالم ازین آب و خاک ترکیبی — نکرده اند به از طینت مطهر او
کسی که در خور ملکست اوست در عالم — کنون بگوی که ملکی کجاست در خور او
خدایگانا دانی که کیست در خور ملک — کسیکه عزم و غنیمت یکی بود بر او
بیاد ملک چو آب حیات نوش کند — اگر چه خون عدو پر کنند ساغر او
قباک مشام کسی خوش کند ز بوی مراد — که خاک معرکه باشد عبیر و عنبر او
عروس ملک گرامی ترست زانکه بود — برون ز گوهر شمشیر شاه زیور او
مدار دولت و دین بر محیط آن ملکست — که رسم خطی شاه هست خط محور او
تا ابیک حرکت کشوری در افزاید — چراست بکشی بر عدو و کشور او
اگرچه خصم تو دعوای سلطنت سازد — زمانه گرد بر آرد ز تخت و افسر او
تراست حجت قاطع بدست یعنی تیغ — چگونه پیش رود دعوی مزور او
عدوت اگرچه نماید چو خار سر تیزی — شود چو غنچه بیادی دریده مغفر او
کسیکه خاک جناب تو نیست مش بالش — برون ز خاک بسازد زمانه بستر او
همیشه تا دول اندر جهان کون و فساد — بود مسخر دوران چرخ و اختر او
بعون عصمت حق دولت جهان بادا — که چرخ از بن دندان شود مسخر او

در مدح نصرة الدین بن محمد

نباشدت نفسی در سر از کله داری — که سر بکله هم سران ما فرو داری
بدین قدر دل ما هم نگه نخواهی داشت — چه دلبری که ترا نیست شرط دلداری
بحسن خویش بدین مایه گشته خرسند — که سینه تجلی یا دلی بیازاری

مرا که پشت من از بار محنت است دو تا | فراق روی تو در سینه می‌نهد باری
بیا ببین که ز مهر نثار صحبت تو | دو چشم من بچه سان می‌کند گهرباری
ببانچه از رگ من خون چکد دریغی نیست | که هر چه میکنی از جنس آن سزاواری
تکلفی نبود لایق بزرگی تو | اگر بخرده نگیری و عیب نشماری
ز خون دیده بر آنم که شربتی سازم | که چشم شوخ ترا عادتیست خونخواری
ز دوری هوسی می‌نپیچم درین حالت | که در دو چشم تو پیداست ضعف بیماری
ترا غبار ز پیوست میل و این پیداست | که دست من نرسد جز بناله و زاری
ز لطفها که تو با من کنی یکی این است | که یک زمانم بی این سماع نگذاری
یکی غمم از دل من پای باز پس نکشد | که دست دست بدیگر غمیم بسپاری
سپهر جفا که کنی بر زمانه بندی حسدم | کسی ز فعل تو آگاه نیست پنداری
عنان فتنه رها کرده و این خوشتر | که عذر لنگی بیرون بری بهمواری
زمانه را همه دانند که نیارد کرد | بعهد شاه جهان عوی جفاکاری
پناه ملت و دارای ملک نصرة الدین | که کرد دولت و دین را بتیغ معماری
ز چشم دولت او تا بخفت خواب عدم | دگر بخواب ندیدست فتنه بیداری
بدور او ز بس آثار عدل نتوان دید | مگر بزلف بتان نسبت ستمکاری
ایا رسیده بجائی که گر جهان نبود | ز بحر همت خود قطره کم انگاری
کلاه گوشه قدر تو از طریق نفاذ | ربوده از سر گردون کلاه جباری
فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم | بجنب حلم تو در تهمت سبکساری
درآمده ز نازل ز بیم شفقت همت تو | چهار عنصر عالم بچار دیواری

ز حشمت تو جهان تنگ شد فضای جهان | که هست با همه زردان و شمشت بدشواری
تویی که تا ابد از رنگ دلبری دولت تو | چمن برنگ زری شد چو سبط العطاری
ز دست ساقی رافت تو یک پیاله بود | که نرگس افکند از دست جام هشیاری
ز صوت بلبل نطق تو یک نوا باشد | که گل بپای درآرد لباس زنگاری
فلک به بند حکمت از آن نشاند که تو | ز بیش جانب انصاف را نگه داری
کمال فضل مرا شاید از بجلس تو | از آن بود که تو شاه خجسته اطواری
بیک سخن دهن ظلم را فرو بندی | بیک نظر شکم آز را بینباری
بقهر آب فنا بر سر فلک رانی | بلطف تخم وفا در دل جهان کاری
ز خار حادثه تا بشکفد گل انصاف | بجز ضمیر تو گل را نباد جز خاری
ترا ذخیرهٔ عمری که چون بقای ابد | ورای عقل تصور بود ز بسیاری

مطلع ثانی

زهی بهمت عدل گشته در نکوکاری | مسلم است ترا منصب جهانداری
کمینه قاعدهٔ تیغ تو جهانگیری | کمینه خاصیت دست تو گهرباری
زمانه را که بغفلت بخواب در شده بود | کشیده حزم تو در دیده کحل بیداری
جهان کلاه ز شادی برافکند گر تو | بهفت قلعهٔ افلاک سر فرود آری
تویی که حجت تیغ تو قاطع است بدان | که تو بمملکت بحر و بر سزاواری
درین مجال سخن نیست چرخ را هرچند | که عذر لنگ برون می برد بهمواری
جهانیان ز تو امروز چشم آن دارند | که زیر دامن انصاف شان نگهداری
اگر ستاره خلافی کند تو نپسندی | وگر زمانه جفائی کند تو نگذاری

کسی که در حرم عدل و رحمت تو گریخت / دگر به دست زمان و سپهر نسپاری

تو پادشاه جهانی چه باشد از نظری / ز روی لطف بر احوال بنده بگماری

بروزگار تو با این همه عزیزی فضل / روا بود چو منی در مذلت و خواری

درون پرده فکرت عرایس سازند / که زهره شان تفاخر کند به پرستاری

بکن معونت احوال من باستقلال / که ننگ باشد اگر خواهم از فلک یاری

بفصاحت سخن من از آن نگنجید سخن / که خبر ترا رسد اندر جهان خریداری

همیشه تا که عبارت ز عمارتی نبود / مگر بشرط نکوکاری و کم آزاری

بنای عمر تو معمور باد تا به ابد / که تو بنای جهان را بعدل معماری

ترا ذخیره فتحی که چون لطائف غیب / ورای عقل تصرف بود ز بسیاری

در مدح طغانشاه موید

کراست زهره که با این دل از هجر نفور / در افکند سخنی از وداع نیشاپور

اگرچه عین شنیده و نغمه خورد و طیور / چگونه فهم کند آدمی زبان طیور

سعادتم این چه دلیست گویا که خراب / ز یار خویش نبود است هیچ شب مهجور

خواب را چه خبر زانکه هر شب از غم هجر / چگونه میگذرد حال این دل رنجور

حدیث هجر توان گفت با کسی که بود / چو زلف یار مشوش چو چشم او مخمور

نه یک شب از لب لعلش چشیده طعم شکر / نه یکدم از سر زلفش گرفته بوی بخور

گمان من همه این بود پیش از این که خرد / چنین که دوده ام از وداد پیش نمانم دور

دلم ز گیتی چندان حساب گیرد برداشت / که راه یافت ازو صد هزار گونه فتور

مگر ز پرده برون اوفتاده راز من / که میدهد فلکم گوشمال چون طنبور

یکی از بوالعجبی های روزگار این است
که روز روشن من کرد چون شب دیجور

عجب‌تر آنکه درین غم هنوز دل شادم
بدان امید که سعی کند فلک مشکور

که یادگار بماند نشان چهرهٔ من
بر آستانهٔ شاه مظفر و منصور

طغان شه ابن محمد که شاه انجم چرخ
ز ماه رایت او عاریت ستاند نور

کفش چنانکه بوقت سخا فرو ریزد
بروی دشت نهانخانهای کان دیجور

دلش چنانکه بهنگام کینه پست کند
بزیر پایه برآورده سنین و شهور

دران مقام که بگشاد خرم او دیده
شود ضعیف بصر باشد و فلک شب کور

وران دیار که افتد ز عدل او سایه
بقدر ذره پدید آفتاب و مشتری منشور

خدایگانا بر وفق رای افلاطون
ترا خدای ز بهر مصالح جمهور

بیافرید ز اقبال صورتی پس ازان
حلول کرده درو جان بهمن و شاپور

چنانکه باده بچشم پیاله نقل کند
پس از مفارقت تاک و قالب انگور

بروزگار توان یافت انتظام جهان
که از حمایت خوبی پیاله شد کافور

عجب نباشد اگر گردم فلک هر دم
نهان کند ز نهیب تو نیش چون زنبور

گر از خیل تو مشاطگان عالم قدس
کشند غالیهٔ حسن گرد عارض حور

زمانه حکم ترا چاکریست بود منقاد
فلک مثال ترا بنده‌ای بود مامور

ایا ریاض امانی بجود تو خرم
و یا جهان معانی بجاه تو معمور

اگرچه قاصرم از کنه مدحت خواهم
که روزگار کنم بر ثنای تو مقصور

ولیک دست حوادث چنان گلوگیرست
که هست دم زدنم حکم نفثة المصدور

سخن بحکایت گردون شدست عذر نیست
وگرنه عقل ندارد مرا بدین معذور

درین قصیده که در پیش نظم الفاظش — چو آب حل شود از شرم لؤلؤی منضود

مزید شعر تمام آنگه شود که برخوانند — زهی سجود تو ایام ملک مشهود

همیشه تا نشود کار عالم از ثبات — چنانکه مرد خردمند را کند مقصود

بگیر عالم و برخور ز مملکت که نماند — برون ز چشم بتان در زمانه هیچ حسود

برید هیبت ترا دست در عنان جهان — رسول حکم ترا پای در رکاب وجود

در مدح اتابک اعظم گوید

در ابتدای کون جهان آفریدگار — بر بام خسروانی این هفت نه حصار

بر اصل چار طاق بنا سرنهاده کرد — نه پوشش فلک همه چون پیلکش [illegible]

دیبای خسروانی افشرد و درکشید — و آنگه نثار کرد بر او در بیشمار

آوازه از این سخن اندر جهان فتاد — تا از حجاب غیب شد امروز آشکار

آثار دولتی که فلک تازه مدید — میکرد بر دریچهٔ تقدیر سر انتظار

هم مشتری ز لهو درانداخت طیلسان — هم زهره از نشاط درافکند گوشوار

یعنی که تخت مجلس بلقیس وقت را — آورد بخت پیش سلیمان روزگار

سلطان نشان اتابک اعظم که آسمان — سازد ز نعل مرکب او تاج افتخار

قطب ملوک نصرة دین کز علو قدر — چون آفتاب بر فلک تند شهسوار

بوبکر بن محمد بن ایلدگز که بخت — مانند دایگانش بپرورد در کنار

در ملک ناز داد اول و در ملک شد بزرگ — و آنگاه ملک باز برد شد بزرگوار

ای خسروی که کوکب شناخت پرویز بزم — از هفت جوشن فلک آسان کند گذار

هنگام حمله با همه تندی خویش باد — در دست و پای مرکبت افتد به زینهار

چون بر عزیمت سفری سایه افکنی
بر شکل آسمان برود از سم کمیت غبار

چندانکه آتش غضبت یک زبانه زد
سرتاسر گنبد همه اطرافش از شرار

در ملک چون تو شاه ندارد کسی بیاد
ای ملک را زجمله شاهان تو یادگار

هر گوشه نیز قصه جم گو بیا ببین
در ملک طول و عرض فریدون و حکم گیر و دار

تو صاحب تاج و تخت فریدون و داوری ازآنکه
چون تاج سرفرازی و چون تخت پایدار

هر خصلت و هنر که گزید از جهان خرد
در طینت تو تعبیه کردست کردگار

نقش فلک ز کف تو شد سر نگار جود
آری چه هست پیش تو دریا کم از بخار

چون نصرت هنر را بازار گشت تیز
چون رایت تو دین را بالا گرفت کار

در هر زمین که خارستان تو بر دمید
تا فتح صور گلبن اقبال داد بار

چندان بقات باد که در صد هزار سال
هرگز چنین ... نیاید در شمار

تو شمع عصمتی بشب ظلم در جهان
تو ابر رحمتی بسر خلق بر ببار

از عقل و بخت برخور و جاوید باش از آنکه
چون عقل کاردانی و چون بخت کامگار

در مدح اتابک اعظم ابوبکر بن محمد و تهنیت عید

چون از زمین طلیعه شب گشت آشکار
آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار

پیدا شد از کرانه میدان آسمان
شکل هلال چون سر چوگان شهریار

دیدم زر ریخته بدین لوح لاجورد
نونی است گوییا بقلم کرده نگار

روی فلک چو لجه دریا و ماه نو
مانند کشتی که ز دریا کند گذار

یا چون مثال ماهی یونس میان آب
آهنگ هر کشیدن او کرده از کنار

یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت
افتاده بر کرانه دریا نحیف و زار

در موسم خزان خلاف جهانی ز مرد و زن | بودیمش در نظاره و خلقی در انتظار

من با خرد بحجرهٔ خلوت نشسته‌ام | گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار

باز آنچه نقش بوالعجب و شکل نادرست | کز کارگاه غیب همی گردد آشکار

آن شاهد از کجاست که این آب چشم [illegible] | از گوش او برون کشد این نغز گوشوار

گردون ز بازوی که در بسته این طراز | گیتی ز ساعدی که ربودست این سوار

گر جرم کوکب است چرا شد چنین دو تاه | در پیکر هیبت چرا شد چنین نزار

گفت آنچه می‌شمردی ازین جمله هیچ نیست | دانی که چیست [illegible] هم باختصار

نعل سمند شاه جهانست کآسمان | هر ماه بر سرش [illegible] از افتخار

گفتم که از برای چه [illegible] | روزی [illegible]

بر نهادست گریبان [illegible] | در چهره [illegible]

تا روز و مهر [illegible] | بر آستان خسرو [illegible]

شاه جهان اتابک اعظم که در گوش | اسلام را [illegible] شهسوار

بوبکر بن محمد بن ایلدگز که هست | چون آفتاب قاهر و چون [illegible]

آن بحر بیکرانست که زاد او فیض او | دادم [illegible] روزگار

وان قطب معدلت که سپهر ستاره را | همواره گرد مرکز حکمش بود مدار

چون منتسبه شود جهت کعبه نجات | جز سمت درگهش نکند عقل اختیار

آنرا که در تربیت او عنصر کرد | اجرام آسمان نتوانند کرد شمار

وانرا که از حدایق لطفش گلی شگفت | دوران روزگار نیارد نهاد خار

ای خسروی که رای تو از دی ملک و دین | هر دم بآستین کرم بسترد غبار

زانکس که کلید مهم از وی جهانیان شد | تا فتح صد در نشکنندش ز رحمت خمار
بفشار پای عزم که پیش از تو کس ندید | بر ابلق زمانه بدین چابکی سوار
بگشای دست عزم که کس را نیوفتاد | در مرغزار ملک بدین فربهی شکار
گیتی نزد چه بود تو خاکیست بی محک | خورشید پیش رای تو نقدیست کم عیار
پیش از طلوع کوکب عدل تو آسمان | هرگز چنین منطقه نشناخت از یسار
در سلک دهر بود رشته بی گهر | در باغ ملک بود کدو همسر خیار
زان لحظه باز کار جهان انتظام یافت | کاندر پناه جاه تو آمد به زینهار
تا در نوای خطبه اقبال تو نخواند | ممکن نبود عالم شوریده را قرار
در وصف حال خود سخنی چند داشتم | لیکن برین یکی کلمه کردم اختصار
کای آفتاب ملک سخن نور دانگیر | وی سایهٔ خدای زمین سایه بر مدار
ای از برای نظم ممالک درین جهان | کس را درون پردهٔ تقدیر نیست بار
دوران به دولت تو که نظم جهان ازوست | بادا چو نظم من ابدالدهر پایدار
کاخ سپهر چو جنت فردوس بی زوال | عمر تو همچو مدت افلاک بی شمار

در مدح ملک نصرة الدین [illegible] مسند ابوبکر بن محمد

سپیده دم چو زند ابر خیمه در گلزار | گل از نسیم صبا خلعت رود بصد هزار
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد | اگر به نوک قلم صورتی کنند نگار
نوای خارکن از عندلیب نیست عجب | که مایه سرو کارش نبود جز با خار
چه حالتیست که مرغان همی زنند نوا | چه موجبیست که گلها همی کنند نثار
هنوز سرو سهی در نیامده است به رقص | چرا به دست زدن خوش برآمدست چنار

عروس باغ مگر جلوه میکند امروز — که باد غالیه سایست و ابر لؤلؤ بار

کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را — فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار

هنوز نا شده سوسن ز بند غنچه آزاد — دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار

چمن هنوز لب از شیر ابر نا شسته — چو شاهدان خط سبزش دمید گرد عذار

نهاده نرگس رعنا بخواب مستی سر — هنوز نا شده از چشم او نشان خمار

جهان بدین صفت از خرمی مجلس شاه — درو چنانکه در آثار سال فصل بهار

ز مجلسی همت سپهریست که مطلع او — بتابد اختر عصمت بساعتی صد بار

ز بس ترنم و الحان مطربان در وی — همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار

کسی گمان نبرد در حریم حضرت او — که از جفای فلک هست یک دلی آزار

بر آماده نعرهٔ تحسین زند چو مدحت شاه — بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار

برسم خدمت و طاعت بجای سرهنگان — ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار

نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد — فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار

خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین — که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار

جهان گشای ابوبکر بن محمد آنکه — بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار

ز خاک مجلس او بوی حشمت می آید — چنانکه نکهت عنبر ز طبلهٔ عطار

درین چنین سفره وقتی کس آنچنان مجلس — باختیار ندارد تو این سخن بگذار

زمانه تهمت بدخدمتی نهاد مرا — که شد ز درگه فرمانده جهان بیزار

کسی که او بود آگه از عقیدهٔ من — گر این سخن شنود باورش فتد ناچار

مرا چه فخر بعلم ست و آن علامت جهل — کنون کجا برم این ننگ چون کشم این عار

اقبال صدر کجا ماندمی چو در حق من ‌ زمانه بر سر باطل نماید این اصرار

طمع مدار که کفار بشکنند صلیب ‌ بس است اینکه نه بندند مومنان زنار

جهان پناها امروز در زمانه توئی ‌ که روزگار بعهد تو دارد استظهار

فلک ز پایهٔ تو افراشت پشت پست بلند ‌ ستم ز عدل تو آورد روی در دیوار

زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق ‌ ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار

غبار مرکبت آن کیمیای معتبرست ‌ که گشت سکهٔ خورشید ازو تمام عیار

کسی که مهر قبول تو یافت در عالم ‌ بچشم همت هست ملک ری بس خوار

قرار چون بودم در فراق حضرت تو ‌ هنوز کار مرا با فلک نداده قرار

ز صد نهال که در باغ همت بنشاندیم ‌ یکی هنوز ز بیخم نیافت دست ببار

زمانه تا نهد داد فضل و دانش من ‌ چگونه دست بدارم ز دامنش زنهار

چه وقت عزلت و هنگام انزواست مرا ‌ نمانده دور تبع ز گنبد دوار

هنوز پیش سگانم برده بر سر دوش ‌ بجای غاشیه گیتی ما غاشیه دار

هنوز از پس پشتم حمایل جوزا ‌ نکرده بر سر شمشیر نیکوان انبار

سر از بساط شهنشه چگونه برگیرم ‌ نعوذ بالله بیزارم از چنین سر و کار

بدان خدای که در راستی آسمان و زمین ‌ همی کنند بپاکی ذات او اقرار

بدان قدیم که در عهد اولیت او ‌ جهان نبود و نبود از جهانیان آثار

چو آسمان و زمین را بانبیا بنواخت ‌ یکی ازین دو نهست کفش او دستار

چو آدمی و پری را با هبطوا افکند ‌ برآمد از دل هر یک هزار نالهٔ زار

چنان نهفت در اطوار غیب سر قدر ‌ که ره نیافت درو وهم و فکرت اخیار

چنان نگاشت بر الواح عقل صورت علم
که خیره گشت درو دیدهٔ اولی الابصار

چو خیط صبح و شفق بست بر عمود افق
ترازوی شب و روز را بیستاد چون طیار

بصانعی که بیاراست باغ فطرت را
بجنس قامت چون سرو زرد چون گلنار

بمبدعی که ز اجزای خاک تعبیه کرد
دل خدای شناس و زبان شکر گزار

بدان جواد که چون ابر با دو دستی را
وجیرهٔ چرخ دهد سالها جبایت ادرار

بدان کریم که چون باد خاکساری را
کند مبشر امداد رحمت در اشجار

بدان غفور که در یک نفس فرو شوید
هزار نامهٔ عصیان بآب استغفار

بدان کریم که گر حصر نعمتش طلبی
شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار

چو دست حکمت او طی کند سجل وجود
نه از دیار نشان ماند و نه از دیار

چو خطبهٔ لمن الملک بر جهان خواند
برون برد ز دماغ جهانیان پندار

بدان ازل صفت که در شبانگه عمر
کند ز مستی غفلت نفوس را هشیار

بدان منادی عزت که در سحرگه حشر
کند ز خواب عدم کاینات را بیدار

بتحفه‌های کرامت که از دریچهٔ غیب
در افگنند حبیبا بدامن اخیار

بسجده‌های نیاز که در مقابل آن
به نیم ذره نسنجد بضاعت ابرار

بگنج نامهٔ حکمت که سر تاویلش
کسی نداند بیرون ز عالم الاسرار

بمهر پیچ نبوت که آن ودیعت را
نبود هیچ اسیفی چو اختر اسحار

هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع
که کرد عکس جبینش جهان پر از انوار

بدان سکینهٔ عصمت که در غرسش
بپرده داری یک عنکبوت بر در غار

بدان همای سعادت که رحمت ازلی
فگنده سایهٔ او بر مهاجر و انصار

بحرمت قدم صدق آن جوانمردان — که کس بجز ره ایشان سبق درین مضمار

بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ — نظر برو نتواند گماشتن بوقار

بچار بالش قدرش که بهر او زده اند — دو سایبان سپید و سیاه لیل و نهار

بدان پلارک گوهرفشان که در کف شاه — بسان شعلهٔ نارست در میان بحار

بدان سمند زمان سرعت زمین پیمای — بدان کمند سپهر انگن و ستاره شکار

بحق این همه سوگندها که از عظمت — بر آسمان و زمین حمل آن بود دشوار

که چشم من بجهان آنزمان شود روشن — کز آستانهٔ شه بسترم بچهره غبار

خدایگانا اگر کشف حال من بکنی — ز صدق هرچه نمودم یکی بود ز هزار

در ترا بهمه شرق و غرب نفروشم — که خاک توده قالی ندارد این مقدار

ز خدمت تو چه شاغل بود مرا بجهان — کدام خویش و تبار و کدام ملک و عقار

نصاب مایهٔ من دانشست و سیمای نی — که این متاع ندارد جوی درین بازار

ز حضرتت سبب غیبتم همین بودست — که بوده ام بدل آزرده و بتن بیمار

چه داغها که ز چرخم نشست بر سینه — چه اشکها که ز چشمم دوید بر رخسار

هنوز در غم آن مانده ام که چون افتد — ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار

اگر ز خوف و رجا در تحیرم زانست — که پای بر سر گنجست و دست در دم مار

مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست — اگرچه می نزنم دم ز اندک و بسیار

میان عالم و جاهل تفاوت انقدرست — که این کشیده عنان باشد آن گسسته مهار

قدم ز دایره بیرون نمی نهم آخر — بسر بگرد جهان گشته گیر چون پرگار

بروز درس ثنای تو میکنم تعلیم — بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار

در از او نشنود این ماجرا و می‌پرسم / که از ملالت خاطر کسی کند انکار

ز بهر خسرو از این به دعا نمی‌دانم / که باد تا ابد از جاه و عمر برخوردار

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد / از کاینات ذات ترا اختیار کرد

نی نی هنوز کاف کن از نون خبر نداشت / کایزد رسوم دولت تو آشکار کرد

اول ترا یگانه و بی‌مثل آفرید / وانگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد

طبع زمان که حامل امر تو خواست شد / همچون عنان رخش تو بیقرار کرد

جسم زمین که مرکب ملک تو خواست شد / همچون رکاب عالی تو پایدار کرد

هر جا که در محیط فلک رخنه اوفتاد / آنرا بعدل شامل تو استوار کرد

دست و زبان خصم تو هنگام قول و فعل / همچون زبان سوسن و دست چنار کرد

عالم ز فر دولت تو ابتهاج یافت / آدم هم بذات نسبت تو افتخار کرد

مفتی عقل اگرچه بسی اجتهاد ورزد / در ملک دین بفتوی رای تو کار کرد

قاضی چرخ را که لقب سعد اکبرست / نام تو بر نگین سعادت نگار کرد

دولت عنان ملک بدست تو باز داد / و اقبال بر براق مدارت سوار کرد

هر گوهر مراد که در درج چرخ بود / در پای دولت تو سعادت نثار کرد

تیری که همت تو گشاد از کمان حکم / از پشت هفت جوشن گردون گذار کرد

تیغت که باغ ملک به آتش نهاده اند / روی زمین ز خون عدو لاله زار کرد

بازو به بازوی تو مقرر شد با فترا / آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد

بس پیل مست را که مهابت فرو شکست / بس شیر شرزه را که شکوهت شکار کرد

هر کس که بر ضمیر تو گردی نشست ازو / در حال گردش فلکش خاکسار کرد

وانرا که با تو وحشت و کین در میان نهاد / دوران روزگار مرادش کنار کرد

خورشید زیر سایهٔ عدلت پناه جست / گردون بگرد مرکز حکمت مدار کرد

چشم فلک ندید و نه بیند بعمر خویش / آن لطفها که در حق تو کردگار کرد

از رایت عدو دین که بماندست رفع او / هم دولتت کند که چنین صد هزار کرد

چون مصطفی بوعدهٔ نصرة وثوق داشت / عیبی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد

این دست بسته را تو کشادی که عاقبت / آنکس که بود تعبیه استادوار کرد

تا دیل تو امان چه بود بیش ازانکه ملک / آن را دهد خدای که دین را حصار کرد

شمشیر مرتضی بجز از آهنی نبود / پشتی دین حق لقبش ذوالفقار کرد

این دین عصر کرده تایید ایزد است / هرگز بسکه و شعبده نتوانش خوار کرد

بادت امان ز حادثهٔ روزگار ازانکه / عدل تو دفع حادثهٔ روزگار کرد

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد فی تهنیت عید

صبح دگر از مشرق اقبال برآمد / در گلشن ایام نسیم سحر آمد

چون کوکبهٔ عید بآفاق رسیده / در باغ سعادت گل شادی ببر آمد

آن وعده که تقدیر همی داد وفا شد / وان کار که ایام همی خواست برآمد

آسوده جهان از تف خورشید حوادث / چون در کنف عدل شه دادگر آمد

اقبال غلامانه میان بسته بخدمت / در بارگه خسرو جمشید فر آمد

زیبنده شاهان جهان اعظم اتابک / کز صدمت رخش فلک از پای در آمد

شاهنشه ابی بکر محمد که جهان را / از حضرت او مژده عدل عمر آمد

آن شاه جوان بخت جهانگیر که گردون — در موکب او همچو زمین بی سپر آمد

بنهاد به پیشش کله کبر و کمر بست — هر شه که سزاوار کلاه و کمر آمد

نام و لقب و کنیت عالیش خرد را — در کام بشیرینی و شهد و شکر آمد

ای دوخته ایام بقد تو قبائی — کو را نه همین طاق فلک آستر آمد

در طلعت تو نور الهی بعیان دید — آنکس که ز انوار خرد بهره ور آمد

زان سینه تهی کرد کمانت که عدو را — هر تیر که انداخت همه بر جگر آمد

شمشیر تو در ظلمت شبهای حوادث — چون پرتو خورشید و طلوع سحر آمد

اقبال تو زیر و زبر چرخ بپیمود — در چشم جلال تو همه مختصر آمد

جود تو تر و خشک جهان جمله بهم کرد — بر مائدهٔ همت تو ماحضر آمد

توقیع همایون تو بر صفحهٔ منشور — خطیست که در گرد عذار ظفر آمد

سر بر خط حکم تو نهد هر که یکی روز — در دائرهٔ حکم قضا و قدر آمد

بر درگه تو تیر فلک هیچ زبانست — زان روز که پروانهٔ ملکت بدر آمد

از بهر تماشای تو پرداخت زمانه — چندانکه ز آفاق ترا در نظر آمد

در عرصهٔ میدان تو افزود مساحت — آن خطه که جولانگه شمس و قمر آمد

خصمت که پرستندهٔ سم خر عیسیست — اندر نظر عقل چو دنبال خر آمد

بر بوک و مگر عمر بسر برد حسودت — وان حادثه بر جانش مفاجا حشر آمد

آن ابله نادانست که هیچش نپاید — هر کار که در معرض بوک و مگر آمد

شاها هنر آنکس که بمدح تو زبانم — چون صفحهٔ تیغ تو سراسر گهر آمد

تو شاه هنرپروری و من بنده هنرمند — این هر دو بیکبار ز جدایی اثر آمد

دوران فلک مسخرهٔ فرمان تو بادا — کز عدل تو دوران حوادث بسر آمد

بگذار چنین عید هزاران که جهان را — هر لحظه ز اقبال تو عیدی دگر آمد

در مدح مظفر الدین قزل ارسلان

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد — ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد

طاوس جان بجلوه درآید ز خرمی — چون طوطی لبت بحدیثی زبان دهد

شمعیست چهرهٔ تو که هر شب ز نور خویش — پروانهٔ ضیا به آسمان دهد

خلقی ز عشق چهرهٔ تو چون پروانه سوختند — کس نیست کز حقیقت رویت نشان دهد

زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلیست — وانگه بچشم و ابروی نامهربان دهد

هندو ندیده‌ام که چو ترکان جنگجوی — هر چه آیدش بدست به تیر و کمان دهد

جز زلف و چهرهٔ تو ندیدم که هیچکس — خورشید را ز ظلمت شب سایه‌بان دهد

مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت — هجران تا بسایهٔ زلفت امان دهد

گر در رخم بخندی بر من منه سپاس — کین خاصیت همی رخ چون زعفران دهد

وقتیست اگر لب تو برسم مزوری — بیمار عشق را شکر و ناروان دهد

اینم و آب دیده که سقای کوی دوست — صد مشک ازین متاع بکیای نان دهد

آن بخت کو که عاشق رنجور تو منی — با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد

وان طاقت از کجا که همای ز رو دل — در بارگاه خسرو خسرونشان دهد

فرمایمی ز طارم گردون گذشته است — امکان آنکه زحمت آن آستان دهد

نگذشتی فلک نه همه اندیشه گر بدیا — تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

ورزه فضیلتی که چو عیسی دم روح اللهش نند — نصرت همای رایت او را روان دهد

تیغ‌فش ز رنگ تست همیشه بر دشمنان — نسرین چو سیخ را چو هما استخوان دهد

[illegible] دل زکانات پنج صد هزار سال — سیمرغ و هم تا زجنابش نشان دهد

در پیرگی [illegible] صرصر اجل — نوروز را طبیعت فصل خزان دهد

اطراف [illegible] که با تیغ آبدار — از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد

[illegible] دشمنش از روی خاصیت — رنگ از برون چو جوشن و برگستوان دهد

راه نجات بسته شود بر عدو چنانکه — مرگ از حذر عنان بره کهکشان دهد

[illegible] گرانی که کند خصم او بعمر — بازوش وقت حمله بگرز گران دهد

ای [illegible] که حفظ تو هنگام اهتمام — گوگرد را زصولت آتش امان دهد

[illegible] — تقدیر بر وساده حکمش مکان دهد

[illegible] — آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد

[illegible] — کش حکم تو بسایه چتر آشیان دهد

[illegible] — چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد

[illegible] — چوبی شعیب‌وار بدست شبان دهد

[illegible] — اقبال در کفت با چو تو صاحبقران دهد

[illegible] رستمی [illegible] جاست که — گردون ترا عنان و قدح مهرگان دهد

با بحر [illegible] قدح [illegible] — وز مهر کین کشتی [illegible] بدست عنان دهد

هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند — قهرت چو آب او بزبان سنان دهد

در کهه بارگاه تو کیوان شب یتاق — تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد

شاها خلایق از تو عزیزند و توانگرند — درویش مزد که بدست هوان دهد

پوشیده زهره جامهٔ زربفت و مشتری | محتاج خرقه ایست که در طیلسان دهد

در عهد چون تو شاهی کز فضلهٔ سحاب | دستور چرخ رایت دریا دکان دهد

شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق | نانم هنوز خسرو مازندران دهد

تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند | گاه از شهاب سوزن و گه ریسمان دهد

بادا چنانکه کسوت عمر ترا قضا | یک سر طراز مملکت جاودان دهد

در مدح مظفر الدین قزل ارسلان

تا غمزهٔ تو تیر جفا در کمان نهاد | چشم تو رسم تیره‌کشی در جهان نهاد

بس جان نازنین که بلا را نشانه شد | زان تیرها که غمزهٔ تو در کمان نهاد

صبری که در میان غمم دستگیر بود | از دست محنت تو قدم بر کران نهاد

فکری که چشم عقل بدو زد ز تیرگی | دست زمانه در سر انگشت عنان نهاد

در دیده‌ای که گم شده از [illegible] | گردون سپاه باکرت در میان نهاد

پرورده‌ست [illegible] | آن وعده‌ها که [illegible]

در عهد [illegible] خط تو بر زبان | تا [illegible]

بر [illegible] | [illegible]

زین گونه مشکلات که در راه عشق نیست | دل [illegible]

دانم یقین که مشکل الاشنای شاه | [illegible]

منت خدای را که بنام خدایگان | [illegible] جهان نهاد

دست زمانه گوهر شاهی بفال نیک | در آستین [illegible] قزل ارسلان نهاد

شاه جهان مظفر دین خسرو عجم | [illegible] آسمان نهاد

در تنگنای بیضه تأثیر عدل او | نقاش صنع پیکر مرغ آشیان نهاد

قدرش رکاب با فلک اندر رکاب زد | فرمانش با زمانه عنان بر عنان نهاد

ای خسروی که صولت هیجا ترا خرد | همتای پیل جنگی و شیر ژیان نهاد

از انتقام عدل تو با ضعف خویش کبک | در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد

چشم نخفته صورت قهرت بخواب دید | سر چون عدوت بر سر زانو ازان نهاد (نام جانور شکاری ۱۲)

بر بام هفت قلعهٔ گردون ترا ز شب | حزم تو پای بر زبر پاسبان نهاد

تو بی قرینی از همه اقران بدین سبب | نامت زمانه خسرو صاحبقران نهاد

دستت سر مخالف دین را بباد داد (بخیل ۱۲) | زان بادها که در سر گرز گران نهاد

جاه تو اسپ بر سر مهر و سپهر تاخت | جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد

طبع جهان اگرچه پر از شور فتنه بود | عدل تو باز عادت امن و امان نهاد

خنجر سرمهٔ اجل بنزد خیرگی دهر | در چشم دشمن تو بنوک سنان نهاد

تیر تو مسرعست که پیش از زه کمان | تصدیق مژدهٔ ظفرش در دهان نهاد

آن سر که چرخ از خط تکلیف برگرفت | در امتثال حکم تو بر آستان نهاد

تا در قبول عقل نیاید که آدمی | دل بر بقای مملکت جاودان نهاد

جاوید زی که نوبت ملک ترا قضا | در وجه دفع فتنهٔ آخر زمان نهاد

در مدح ملک نصرة الدین فی المدحة حسام الدین

سپیده دم چو صبا مژدهٔ بهار دهد | دم هوا مدد نافهٔ تتار دهد

دل مرا که فراموش کرد عهد وصال | نسیم باد صبا بوی زلف یار دهد

ز آب دیده بموجی [illegible] | خیال را سوی بالین من گذار دهد

ز دست ناخوشی آنکس رهاندم کاندم — بدست من می صافی و خوشگوار دهد

ز گرم طبعی من باشد اندرین سره وقت — معاشران را گه روز سر خمار دهد

کنون چو سرو سهی هر کجا که آزادیست — عنان لهو و طرب سوی جویبار دهد

بمرغزار نگه کن که هر دمش گوئی — زمانه خلعت دیبای سبزکار دهد

هم از کرامت مرغان صبح خیز بود — که خضر حله خضر مرغزار دهد

مرا شکوفه خوش آید کز ابتدای بهار — زمانه را ببوی زینت و نگار دهد

نه همچو گل که چو در مهد غنچه بنشیند — دو هفته دیگر از بار انتظار دهد

پس از شکوفه چمن جای ارغوان باشد — شکفته گو برو و جای خود بخار دهد

شکوفه را بود برگ آن که بر سر شاخ — قرار گیرد تا گل ز غنچه بار دهد

خوشا که یار سمن بر میان سبزه باغ — بوقت بوسه مراد دیده کنار دهد

ز عکس چهره او تازه نقشبند بهار — طراوتی بگلستان و لاله زار دهد

سحاب را ز برای نثار موکب گل — جهان ز گفته من در شاهوار دهد

ز بهر گوش بنفشه که مدح شاه شنید — ز عقد پروین ناهید گوشوار دهد

سرای پرده قدس است چرخ فراز افق — نشان طارم ایوان شهریار دهد

حسام دولت و دین آنکه در مقام هنر — قرار ملک بشمشیر بیقرار دهد

خدیو مشرق و مغرب که خاک درش — سپهر سر زده را تاج افتخار دهد

سپهر خرقه در اندازد از طرب چو مطرب — زبان خنجر او شرح کارزار دهد

آیا سخی که سکینت بگاه بخشش و جود — بکان و دریا سرمایه بسیار دهد

حمایت تو شب تیره را اگر خواهد — ز زخم خنجر خورشید زینهار دهد

بحضرت تو نشست صدر دولت چنانکه پنداری ‏ ‏ زمانه بر زه و شبش کوکب گوشوار دهد

سنان رمح تو از چرخ سر کشید چنانکه ‏ ‏ سهیل را بستم هیبت جوار دهد

ترا چه دشمن ناکس فرو نیارد سر ‏ ‏ همین بود که بپایت بزرگوار دهد

میان خلق فراموش چون شود ملکی ‏ ‏ که ملک را خلفی چون تو یادگار دهد

دران زمان که بپاداش خشم خصم ترا ‏ ‏ قضا بمیل سنان سرمه غبار دهد

سپاه بی عددت بیم آن بود آنگه ز ‏ ‏ که هفت قلعه افلاک را حصار دهد

نهال رمح تو کز جوی فتح آب خورد ‏ ‏ بوقت حمله سر بدسگال بار دهد

سر بملک عطا داد کردگار ترا ‏ ‏ بجای خویش بود هر چه کردگار دهد

ریاضتی بده آن چرخ تند را که بطوع ‏ ‏ عنان حکم بدست تو شهسوار دهد

عروس مملکت او درکنار گیرد تنگ ‏ ‏ که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد

ز صد دلیر یکی باشد آنکه توفیقش ‏ ‏ حسام قاطع و بازوی کامگار دهد

اگر بنای امل منهدم شود یزدان ‏ ‏ ز حفظ خویش ترا حصن استوار دهد

سله صدورت مثل تو آنگه شود که خنجر هند ‏ ‏ بروز معرکه آثار ذوالفقار دهد

همیشه تا که سر چرخ بد معامله را ‏ ‏ برات وارد فنا مهلت مدار دهد

تو پایدار بمان زانکه جای آنداری ‏ ‏ که کردگار ترا عمر پایدار دهد

در مدح حسام الدین

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد ‏ ‏ که داد دهر بهر گونه سر یکی ناشاد

بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست ‏ ‏ ز من مپرس که این نام بر تو چون افتاد

هنر نهفته چو عنقا بماند زانکه نماند ‏ ‏ کسی که باز شناسد چهای را از خاد

تنم گداخت چو موم از عنا درین فکرت — که آتش از چه نهادند در دل پولاد

چمن چگونه بپیراست قامت عرعر — صبا چگونه بیاراست طرهٔ شمشاد

دلم چو مایه جگر خورد تا بدانستم — که آدمی ز چه پیدا شد و پری ز چه زاد

کمینه مایهٔ من شاعریست خود بنگر — که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد

ولیک هیچم ازین در عراق ثابت نیست — تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد

مرا که چون هنر خویش نیست چندان بخت — خوشا فسانهٔ شیرین و قصهٔ فرهاد

شنعتی که من از فضل و بیان دیدم — همین جفای پدر بود و سیلی استاد

به پیش هر که ازو یاد میکنم حرفی — نمیکنند پس ازان تا ابد ازین یاد

در مجلس شعر و غزل مهترست آن کم نیست — بضاعتی که توان ساختن بران بنیاد

بنای عمر خرابی گرفت چند کنم — برنگ و بوی کسان خانهٔ هوس آباد

مرا ازان چه که سیمین بریست در کشمیر — مرا ازان چه که شیرین لبیست در نوشاد

ببین بسند کن از حال تو هیچ مپرس — که شرح درد دل این نمی توانم داد

ببین گلی که مرا بشکفد ازین بستان — که بنده خوانم خود را و سرو را آزاد

گهی لقب بنهم آشفته زنگی را حور — گهی غزالا سیه کنم هست و سفله را راد

هزار بدرهٔ گوهر نثارشان کردم — که هیچ کس شبه در کنار من ننهاد

هزار بیت بگفتم که آب ازو بچکید — که جز ز دیده دگر آبم از کسی نگشاد

درین زمانه چو فریادرس نمی یابم — هزار بار رسانم بآسمان فریاد

اگر عنایت شاهم چو چنگ ننوازد — چو نامی حاصل تو یا من بود همه باد

بپای بوس زمانه که هست بندهٔ او — هزار بنده چنانکه چو کیقباد و قباد

خدایگان که بود نسبت معالی او | حساب هفت فلک چون یکی ست از هفتاد
ازل ز رغبت او در سخا همی نازد | چو دایگان عروسش از آن همی نوزاد
فلک ز بار بزرگیش عاجزست و رسد | که این ضعیف نهادست و آن قوی بنیاد
قضا مقرر شده آنجا که حکم تو بنشست | بپای طاعت و خدمت ببایدش استاد
چو حد محمدت اینجا رسید وقت دعا | خدایش در همه حالت معین و حافظ باد

در مدح قزل ارسلان

بحمدالله که سر زلف یار بگشاید | زمانه را در امید روزگار بگشاید
ز دست رفتم و دستم نرفت در زلفش | کزان گره گرهی یادگار بگشاید
چو وصل او در امید بر جهان ببست | چه سود از آنکه در انتظار بگشاید
تبا امیدی وصلش امیدوار شدم | که هر چه بسته شود استوار بگشاید
خویشتن دمی زنده زان همان مرده | که من کنار کنم او کنار بگشاید
هر آنچه صحبت آن تازه گلبن آید یاد | ز نوک هر مژه صد لاله زار بگشاید
مگر که تیرباران کند نوک مژگان را | که خون از این مژه اشکبار بگشاید
ز خون من چه گشاید چو آب ریخته گیر | پس آب دیده که در هر دیار بگشاید
خزینه خواست ز من چون کنم که هیچم نیست | مگر ز غیب دری کردگار بگشاید
غرض عنایت بخت است کاندرین تنگی | حصول این غرض از شهریار بگشاید
خدایگان سکندر ظفر مظفر دین | که رمحش از جگر تیغ شرار بگشاید
جهان گشای قزل ارسلان که با دول | که خاتمش ز سلیمان شعار بگشاید
پناه دین شهنشه اتابک اعظم | که چشم فتح چو بیچون او سوار بگشاید

شهنشهی که بهنگام قهر اگر خواهد — ز هفت قلعهٔ گردون حصار بگشاید

تهمتنی که چو در راه دین قبا بندد — کمر ز قیصر زنار دار بگشاید

در آن مصاف که تدبیر او طلایه کند — بیمین و لیستر یمین و یسار بگشاید

بدین دو روی و زنگی گر اعتماد کند — ز روم تا بدر زنگبار بگشاید

بشفقت اسدالله دو نیم گردد خصم — در آن مصاف که او ذو الفقار بگشاید

چنان ز روز سنان چون ز تیغش در رزم — که بول ساخته چون از بار بگشاید

نسیم او که صدف را آب دندان گشت — زلال خضر ز دندان مار بگشاید

اگر بخواهد رویش بگاه کینه و قهر — ز آسمان بمدارا مدار بگشاید

در آن رصد که کنند ارتفاع طالع او — هزار سعد میان بسته بار بگشاید

اگر بکین سر موئی از قرار برگردد — ولایت از فلک بی قرار بگشاید

دگر نه از پی سنجیدن رضاش بود — فلک ز برج ترازو عیار بگشاید

زهی مزاج صبوحی که جرعهٔ بهشت — ز هستی از سر دریا خمار بگشاید

اگر نه سکتهٔ حیرت بود حسودت را — ز ریک خلاف تو صد زنهار بگشاید

دگر بمثل غباری شود مخالف تو — نشکنجها بتو خون از غبار بگشاید

نمای گلبن جود تو در نزول ربیع — هزار غنچه ز دست غبار بگشاید

بخلق بر چو نبستی در ضرورت را — خدای بر تو در اختیار بگشاید

یکی نظر بظهیر ار تو التفات کنی — علاقهٔ غم او از روزگار بگشاید

زبان عقل فریسم بسحر بار و نی — ز زهره پاره نه گوشوار بگشاید

سخن ز شست عبارت نمی جهد چه کنم — ز تیر شست کم اندام تار بگشاید

چ

بنزهت ار نرسیدم بجای بزم تو باد / که گر ببندد یکی در هزار بگشاید

بقدر آنکه بوقت بهار دست صبا / عقیقهای گل از عقد خار بگشاید

سیاقت عددی باد حد عمر ترا / که عقدهای شمار از شمار بگشاید

در مدح ملک مجد الدین محمد بن علی اشعب

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد / شکست بر شکن خود تو هم آستین برزد

رخ تو از عرق و نازکی بدان ماند / که ابر قطره باران بیاسمین برزد

چو پیش روی تو زلفت حجاب تیره کشید / اسیر رنگ تو گوئی بشاه چین برزد

دلم بمجلس فضلت رسید و بار نیافت / نیافت روی و بر او هزار چین برزد

دمی بوصل تو گفتم که شادمان گردم / غم فراق تو ناگه سر از زمین برزد

خلاص جان من از هجر تو یقین شده بود / ولیک دود شک از روزن یقین برزد

دلم بپیشه آمال خویش سنگ نیاز / ز مهر عشق تو دلدار نازنین برزد

سپاه عشق تو چون بر دلم کمین بگشاد / ثنای صدر معالی بران کمین برزد

چو گشت تشنه که ناگهان بر آب زلال / دمم بمدح خداوند مجد الدین برزد

محمد ابن علی اشعب آنکه همت او / سرای پرده بر ایوان هفتمین برزد

بر آستانه او تا فلاک نهاد جبین / هزار لمعه نورش سر از جبین برزد

بزرگ قدرا آنی که از کمال هنر / فلک ترا بسر انگشت عالمین برزد

از آن وضیع و شریف جهان خریدارند / که نقش مهر تو گردون بهر نگین برزد

گرفت باز سپهر آسمان ترا در بر / زمانه با تو اگر یک نفس بکین برزد

دریغ گفته نباید که اندرین حسرت / فلک هزار دم سرد آتشین برزد

مخالفت تو بهر زمانه دل دربست — چنانکه نکته مقامر بکعبتین برزد

بدان خدای که در صحن خلد خال جمال — بدست لطف برخسار حور عین برزد

گشاد عقده مروت بعهد صاحب شرع — وزان سپس گره محکمه بمتین برزد

زبان و سر حسودت سپهر گرم دماغ — بزیر جبه مقعد ره پوستین برزد

عنایتش علم ساکنان گردون را — طراز انی علیکم لحافظین برزد

برای شربت دلهای تشنه در جنت — نوال او ز می و شیر و انگبین برزد

که از تعطش آب زلال خدمت او — همای ملک بسی پر بپای کین برزد

همیشه تا مدد عقل گوش دامن — هر آنکه سر بگریبان اربعین برزد

فنا ز دامن عمر تو دست کوته باد — که آستین فلک از بهر رفع این برزد

در مدح نصرة الدین

قدوم ماه مبارک مبارکست بفال — که باد بر ملک بحر و بر مبارک سال

سر پر بخش سلاطین اتابک اعظم — که هست طلعت او ملک را مبارک فال

جهان گشای عدو بند شاه نصرة الدین — که فتح و نصرة از آثار او برند مثال

سر ملوک ابوبکر بن محمد آنکه — بصولت عمری از جهان ببرد ضلال

بکوفت گاو زمین را نهیب او گردن — بکند شیر فلک را شکوه او چنگال

مهمتی که برو از عنا توان گفتن — که اندرین دو زمان سر کشد ز استقلال

دران مقام که قدرش بصدر بنشیند — نهد اندر فلک آستین بصف نعال

ملکان کمین چو بزه کرد نسر طایر تیر — فراهم آورد از بیم تیر او پر و بال

بسی نماند که از عدل او دامن برچیند — بعهد دولت او نام شب رود ز خیال

زهی سپاه ترا پیشتر ز فتح و ظفر / نکرده هیچ کس از هیچ بقعه استقبال

مثال ساحت میدان تست سطح فلک / نموده سر چوگان تست شکل هلال

طراز ملک ترا آن طراز تست از عدل / که تا ابد ننشیند برو غبار زوال

بمجمعی که سخن با زبان تیغ افتد / کند زبانهٔ تیغت زبان گردون لال

بموضعی که امید از وفا سپس ماند / درافگند کرمت خویشتن بپیش نوال

بزاد تیغ تو چندین هزار بچه فتح / نبوده او را جز با گلوی خصم وصال

جهان بعهد تو هرگز خراب چون گردد / چو تو برسم رباقتین از روی بروز قتال

زمین سینهٔ اعدا بتیغ بنگافی / پس آنگهی بنشانی درو ز رمح نهال

ترا خدای گزیده از جهان و شاهی داد / حدیث خصم فسانه است و ترهات محال

خدایگانا در عهد پادشاه شهید / که عمر بر تو بحل کرد و ملک بر تو حلال

[illegible] آن قبول کرامت بیافتم که نگر / ورای پایه من وهم را نبوده مجال

کنون دو سال تمامست تا نمی نوشم / ز دست غصه قدح های زهر مالامال

گسسته گشت ز طبعم وساوس اوهام / بریده گشته ز جانم علایق آمال

در آمد از در جانم نشاط خدمت تو / ازان سپس که گرفتم ز نکایات ملال

من اینچنین که تو بینی ز گنجهای هنر / اگر مرا بجهان در نه حرمت است نه مال

من از روان قزل ارسلان خجل گردم / اگر بغیر تو پردازم این شکایت حال

منم که با جگر تشنه خون دل بخورم / ولیکن از کف سفله نخواهم آب زلال

بسان زخمه بلکدکوب باد سینه آنکه / ز شاخ آهو دارد امید کعب غزال

مراست اینهمه سرگشتگی ز تهمت فضل / که با چنین سروسامان نه فضل نه افضال

نه چهر از نهیبیان سر گشته نیستی شب و روز — اگر نه مستعصمی بفصل الاشکال

همیشه تا ز جهان نیست مخصوص خالی — ز انقلاب امور و تغییر احوال

جهان ز ذات تو خالی مباد اگرچه تو لی — بذات خویش جهانی بکبریا و جلال

به بند ده مرکب تو دست از صبا و دبور — به بسته حشمت تو راه بر جنوب و شمال

در مدح مختص الدین سید اسحق

ستم گزیدیم و بشکست عهد قربی را — نگه بحیله به بینم جمال سلمی را

بلی چو بشکند از هجر اقربا را دل — بسی خطر نبود نیز عهد قربی را

مرا زمانه بعهد یکه طعنها میزد — هزار باره بهر بیت شعر شعری را

مزاج کودکی از ره خاصیت بمذاق — هنوز طعم شکر می نهاد کشتی را

ز خاتمان بطرقی جدا فگند که چشم — در وماند ز حیرت سپهر اعلی را

زبانه هر نفسم تازه سخنی زاید — اگرچه حال همین شد سست جبلی را

ز روزگار بدین روز گشته ام خرسند — وداع کرده بکلی دیار و ماوی را

ولیکن از سر سیری بود اگر قومی — بتره باز فروشند من و سلوی را

بران سرم ستیم اکنون که اختیار کنم — هم از طریق ضرورت صلاح تقوی را

رضا و هم بدارت کرم تسند بخ — زجای بر بنتوان داشت قدس خضوی را

برای تحفه نظارگان نه ما راییم — تجلهای عبارت عروس معنی را

اگر بنظم دگر بیرون بسی آییم — نگاه داشته باشیم طریق اولی را

چرا به شعر مجرد مفاخرت نه کنم — ز شاعری چه برآید جریر و اعشی را

نه در حساب زبان آید نه در حلم یکه مرد — اگرچه هر دو صفت حلیت تفتی را

اگر مرا ز منی نیست راحتی چه عجب — زرنگ خویش نباشد نصیب حنی را

سخن چه عرض کنم بر جماعتی که ز جهل — زبانگ خر نشناسند نطق عیسی را

اگر چه طایفهٔ پیش من درین دعوی — بریشخند برون می برند اری را

ولیکن این همه چندان بود که بگشایم — بدست نطق سر حقهای افعی را

بر آستانهٔ صدر زمانه بفشانم — جواهر سخن خویش صدق دعوی را

خلاصهٔ نظر سعد مخلص الدین آنکه — سعادت از نظر اوست دین و دنیی را

وجود او که جهان را ز ابتدای ظهور — بجای نور بصر بود چشم اعمی را

چنان بنای تعدی خراب کرده برفق — چنانکه منقطع آید اساس عدوی را

لطافت سخنش طعم نوشدارو داد — برای تربیت روح زهر افعی را

اگر صلابت او بانگ بر فلک نزند — بخالقی دهد اقرار لات و عزی را

کمال ذات شریفش ز شرح مستغنی ست — بماهتاب چه حاجت شب تجلی را

زهی بتجربت ایام پی برون برده — بعنف و لطف تو اسباب خوف و بشری را

بدست خویش قلم درکشیده مفتی عقل — بیک اشارت رایت هزار فتوی را

حدیث جود ترا در زبان گرفته فلک — چنانکه قصهٔ مجنون و ذکر لیلی را

هزار بار بدیوان رزق رد کرده — جهان ز مهر نشانت برات اجری را

اگر عنایت لطفی تو نیستی که ازوست — نعیم نامتناهی ریاض عقبی را

عجب نبودی اگر تند باد هیبت تو — ز بیخ و بن بفکندی درخت طوبی را

اگر بمانده سری نهفته در گردون — اشارت تو معین شده ست انهی را

بزرگوارا من بنده چون بقوت طبع — دهم رواج تو بالا اساس اعلی را

بخاک پای تو آن ساحری کنم در شعر | که پشت پای زند معجزات موسی را
مرا بپرور و در کسب نام نیکو کوش | که آن ذخیره نماندست معن و یحیی را
جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز | خراب می نکند بارگاه کسری را
همیشه تا ز ره عقل بر عقول و نفوس | تقدمی بود صورت هیولی را
ترا شرائط تقدیم جمع باد چنان | که ابتدا بتو باشد عقول اولی را
مرا صحیفه دیوان ز فر مدح تو باد | چنانکه طعنه زند کارگاه مانی را

در مدح سلطان شه طغرل

چو زهره وقت صبوح از افق بسازد چنگ | زمانه تیز کند ناله مرا آهنگ
جزای چرخ بگیرد مرا بسختی نای | وفای یار درآویزدم بدامن چنگ
برد زمانه ناساز از سرم بیرون | هوای ناله نای و صدای زخمه چنگ
چنان بدرد دل از سینه برکشم آهی | که هفت آینه چرخ ازان بگیرد زنگ
بضاعت سخن خویش بینم از خواری | بسان آینه چینی میان رسته زنگ
من از خجالت و حیرت فتاده در کنجی | که کس نشان ندهد نام و نیش و فرهنگ
گهی چو عهد لئیمان نطاق صبرم سست | گهی چو عذر بخیلان بپای عزمم لنگ
ابا شعر مرا نیز چاشنی مطلب | که در مذاق زمانه یکیست شهد و شرنگ
فتاده ام بگروهی که در شناسان نیست | مساق لفظ رکیک و مجال معنی تنگ
بفعل نیک چو من نامشان برآرم زود | بفعل بد سخنم را فرو برند به ننگ
کجاست رکن بساط خدایگان تا من | بهم چو شعری ارکان شعر خیره چنگ
بپیش خسرو روی زمین برآرم بانگ | چنانکه در خم گردون فتد غریو و غرنگ

خدایگان سلاطین سنجر و برطغرل   که در ترازوی جودش جهان ندارد سنگ

نگین مهر که چتر وش مدار هفت اقلیم   چو گرد قطب شمالی مدار هفت اورنگ

ز عدل شامل او بوی آن همی آید   که در کمین گه شیران کنام سازد رنگ

ایا شهی که بریزد ز نهاد حملهٔ تو   بروز معرکه دندان پیل و کام نهنگ

تویی که خوشهٔ پروین برین رواق بلند   ز بهر نقل جلال تو بسته اند آونگ

مثال بزم تو پرداخت نقشبند ازل   هنوز نازده نقش وجود را نیرنگ

چنان بدور تو کار زمانه منظوم ست   که پوست از سر زین باز شد به پشت پلنگ

اگر چه آتش و آبست خنجرت چه عجب   که آب هست چنین از میان آهن و سنگ

دران زمان که اجل دشمنان جاه ترا   شود مخالفت آمال در شتاب درنگ

چنان موافقت افتد سلاح را که کند   زره گذرگه زبان در دهان تیر خدنگ

چه پیلک تو بدنبال چشم کرد نگاه   کمان بگوشهٔ ابرو درآورند آژنگ

چنان شود که تیزی آن و تندی این   قضا گشاده کند زان میان [illegible]

کند سنان تو بازی بجان خصم چنانکه   بعقل دلشدگان شاهدان چابک شنگ

قیاس نیست ز تیغ تو در ممالک روم   مصیبتیست که از تیر تو در بلاد فرنگ

همیشه تا بتجارت ز هر دو شعبان کس   بسوی آمل و ساری چیا درو نارنگ

تن عدوی تو نارنگ وار آژده باد   بسوزنی که نه آتش گدازدش نی زنگ

برات بخشش تو بر وجوه عامل مرو   معاش دشمنت از قصد قاضی گیرنگ

در مدح ملک ختلستان

ای جهان را بتیغ داده قرار   کرده شاهان به بندگیت اقرار

شاه آفاق اختسان توئی آنکه ‌‌ ‌ خواهد از عنصرت اجل زنهار
هیبتت چون شهاب تیر انداز ‌‌ ‌ حشمتت چون سماک نیزه گزار
ملک را طلعت همایونت ‌‌ ‌ فال مسعود طالع مختار
بندگانت بوقت کوشش و کین ‌‌ ‌ با هوا داشته شوند در پیکار
چون عنان ظفر بجنبانند ‌‌ ‌ از زمانه بر آورند غبار
چون رکاب ثبات بفشارند ‌‌ ‌ باز دارند چرخ را از مدار
بشکند دشمن ترا گردن ‌‌ ‌ لیک بر نگذرند از سر دار
طرفه مرغیست خسروا تیرت ‌‌ ‌ کز پر کرکسان پرد هموار
نخورد جز ز دل عدو طعمه ‌‌ ‌ نکند جز حیات خصم شکار
زلف نصرت گرفته در چنگال ‌‌ ‌ نامهٔ فتح بسته بر منقار
مرغ سان ماهئی که هست او را ‌‌ ‌ دست در بار شاه دریا بار
باز مانده بسوی شست فلک ‌‌ ‌ دهن بی زبانش ماهی وار
ماهی دیده که صد بشست شست ‌‌ ‌ نیست مانند بکام اندر آزار
من ندانم که چیست دانم آنکه ‌‌ ‌ سر بر آرد ز بحر و بحر دمار
لاجرم یک زمان ز هیبت او ‌‌ ‌ مرغ و ماهی نمی کنند قرار
ای فلک عرض داده صد باره ‌‌ ‌ پیش رایت خزاین اسرار
نیک دانی که من درین مدت ‌‌ ‌ که جدا مانده ام ز خویش و تبار
پیش ازین آرزو نداشته ام ‌‌ ‌ که بیایم بر آستان تو بار
وقت آنست کین سعادت را ‌‌ ‌ همچو جان تنگ در کشم یکبار

بس بشکرانه بر درت ریزم | درج ها پر ز لولوی شهوار

گر چه پیشت نه گرد کس تعریف | که مرا چیست مایه و مقدار

سخنم خود معرف هنرست | چون نسیمی که آید از گلزار

زان چو تیغم زبان کشاده که تا | گوهر خویشتن کنم اظهار

گر چه یک شخصم از ره صورت | دارم از علم لشکری جرار

رکنهای سریر دانش من | همچو ارکان عالمست چهار

تازی و پارسی و حکمت و شرع | این دو اشعار دارم آن دو شعار

شعر من نیست آن بضاعت ها | کو بیک جایگه شود پرکار

بلک از حد بلخ تا در مصر | گرم کردست نظم من بازار

آفرینش همه گواه منست | که ندارم در آفرینش بار

من یکی گوهرم فتاده بخاک | از ره تربیت مرا بردار

گر چه باشد به نزد همت تو | گوهر از خاک برگرفتن عار

تا به از عمر و ملک چیزی نیست | بادی از عمر و ملک برخوردار

هر کجا آئی در روی تا حشر | دیدهٔ حزم و دولتت بیدار

حشر نصرتت زپیش و زپس | مدد فتحت از یمین و یسار

در مدح ملک نصرة الدین

ای ز سعی تو برفراخته سر | دین یزدان و شرع پیغمبر

مقتدای زمانه صدر الدین | ای کفت کمیات را مصدر

خجل از گوشهٔ عمامهٔ تو | تاج فغفور و افسر قیصر

نظر خشم تو چو تیر قضا — بر دل روزگار کرده گذر

قدر تو چرخ را ربوده کلاه — حکم تو کوه را گسسته کمر

تا تو وزّان نقد جسمانی — بحر و کان را نمانده وزن خطر

از دعاهای خیر بر حاجت — راه گردون گشاده وقت سحر

نزد معیار همت عالیت — کم عیارست نقد هفت اختر

گر بسنجد فلک شکوه ترا — بشکند کفه‌های شمس و قمر

کشش عطف دامن تو فشاند — گرد تشویر بر سپه گوهر

وز نسیم شمائل تو نشست — عرق شرم بر رخ عبهر

آب و آتش موافقت جویند — هر کجا دولتت بود داور

تا ز تو یافت بالش شرع — فتنه پهلو نهاد بر بستر

گرچه زیر و زبر ندارد چرخ — چرخ زیرست و همت تو زبر

چیست مهر و سپهر با قدرت — اخگری در میان خاکستر

جاهت آن ژرف قلزمیست که نیست — کشتی وهم را بود معبر

هر دم از شرم طیلسان تو چرخ — بر سر مشتری کند چادر

مرزبان خانهٔ سپه کارت — دهد از راز روزگار خبر

هر که در منصبی قدم بنهاد — امر و نهی تو باشدش رهبر

هر که در مدحت قلم برداشت — نامت اول برآید از دفتر

با عطاهای نقد تو نشود — آرزو همنشین بوک و مگر

هیبتت خانهٔ مخالف را — در فضای فنا گشاید در

یوسف مصر عالمی چه عجب / که بتو روشن است چشم پدر

ای که بر چرخ اوج تنظیمت / نسر طایر ز بیم ننهد پر

پیش شمشیر نقمت از دهشت / صبح صادق بیفگند خنجر

ور سپهر ار فرصتی نکند / حکم حزم تو احتمال اگر

عالمی از عطات بر سر موج / کشتی من چنین گران لنگر

منم امروز و عالمی که سپهر / گر بگویم ندارییم باور

فتنه در گرد من گشاده کمین / فاقه در روی من کشیده حشر

مختم چون وظیفه های کرام / همه هیچ [illegible]

از شادی چو دوستان تو آه / گه گهی افتدم همین با سر

آخر ای نور دیده اسلام / نیک دردی حال من بنگر

رخ متاب از سیه گلیمی من / که سیاهی دهد ... بصر

منم آن طوطی که نظم مراست / در مذاق زمانه طعم شکر

می نخواهی که من نمانم سعی / با شمت در جهان شناگستر

آسمان همچنان بجای خود است / رهبران قطب و رهبران محور

از کجا خاست این روائی جهل / از چه افتاد این کساد هنر

آنکه خود را نظیر من دانست / گرچه از سنگ بود و من گوهر

این زمان در تنعم است که چرخ / می نیارد بر و گماشت نظر

در برش ناله میکند بربط / در رخش خنده میزند ساغر

من بربط زبان زخمه وهله / من چو ساغر عنود خون جگر

راست یکسال و نیم شد که مرا | در عراقست حکم آتش خور

اسبکی دارم از متاع جهان | همچو کلکت روان ولی لاغر

در سفر بار من کشیده ولیک | زیر پالان کشد مرا بجفسر

تا که از بجه نیم توبره جو | باشم اندر جوال هستی خر

تنم از فاقه خشک شد که نشد | لبم از آب این کریمان تر

تو که در حل و عقد ممتازی | چون روا داری هم چنین مضطر

عزم آن کرده ام که بتابم | سوی مازندران عنان سفر

در وجوه معاش می شنود | مهر بوبکر و دوستی عمر

جوهری نیست در عراق و رواست | گر نداند قیمت گوهر

ای دل پاک تر ز کیسهٔ سیم | وی رخ زرد تر ز صرهٔ زر

نیست دولت ورای آنکه شدم | در میان سخنوران چو دبیر

بر من این رنج بگذرد چه گذشت | ملک محمود و نوبت سنجر

بحیاتی که نظم و نثر مراست | نام من زنده ماند تا محشر

شکر و منت خدای را کامروز | چون منی نیست اندرین کشور

ورنه گرد جهان بگشت خرد | بارها گرچه کم نیافت اثر

تا ز اوراق روز و شب خورد | رقم خامهٔ قضا و قدر

چون قضا و قدر ترا شب و روز | باد بر هر چه ممکن است ظفر

شب تست از فخر بهتر از شب قدر
روز تست از روز عید فرخ تر

در مدح شاهزاده ابوبکر

بزرگی و دولت از شاهان گیتی مستمر — شاه بوبکر آنکه ملکش هست میراث پدر

آسمان از بهر او تاج دگر بندد کنون — کز همه شاهان بدو زیبد همی تاج دگر

تیغ او هرگه که بدرخشد پدید آید فتوح — اسپ او هرگه که بخروشد پدید آید ظفر

از حدیث هیبتش از جسم برآید روان — وز فروغ دولتش در چشم افزاید بصر

من همی تا دور ماندم از مبارک طلعتش — گشته ام بی حال و هوشم بوده ام بی خواب و خور

رای عالی گر همی داند که تقصیر از من است — عرض کردم حال و این خدمت بود کم مختصر

مدتی از بهر حاصل کردن رسوم خویش — خواستم دستوری و کردم از این جانب گذر

گفتم آن عامل که با آن صحبتی دارد مقیم — نقد فرماید بشهر اندر مرا ما انیست در

کی امان می برده هر بنده که باشد نزد شاه — جای او نزدیک او خطش نویسد دورتر

هست پنجه روز تا با خط عامل رفته اند — چاکران والاسگالم سو بسو و سربسر

یکدرم حاصل نگشت و در دویدن گشته اند — از سکاهت چاکرانم دردمند و خیره سر

من نهادم چشم در ره تا که آرندم نشان — من نهادم گوش بر در تا کی آرندم خبر

شعر را اینجا فرستادم سوی درگاه شهان — تا خبر یابد شه گیتی ز حال من مگر

من نه دهقانم نه بازرگان که باشد مر مرا — خانها پر گندم و جو کیسها پر نقد و زر

من یکی مداحم و خدمتگر شاه جهان — زر بود و نعمت مرا هم در سفر هم در حضر

در حضر با نعمتی او کارم آید با نظام — شد میسر کار من با همت او در سفر

این شکایت نی مرا تنهاست خلقی با من اند — نام من مشهور در یکدست خط اند مگر

چون همه بیچاره تر با نام مشهور و خط — چاکران احمد مسعود در بازار خر

کیست من هست ابوبکر و عمر نیز آمده است / سخت شد بیت مشکل که ز ابوبکر و عمر

بندگان نیست اینجا حرمتی در حشمتی / قوتی باید همین از شهر باید دادگر

چیست این چندین شکایت شاه سهر سنجرا / تا نزاید بندگان را همت جاه و ظفر

تا جداران بر رکابت نهاده روز و چشم / همچو رسیان صلیب همچو حاجب بر جگر

در مدح طغانشه

سحر چو یافت ز دریای خاوران گوهر / زمانه کرد به درج فلک نهان گوهر

نگار بخت چو لعل دُر افشان گوهر / شکسته درج در او شد سبک گران گوهر

ترا ست لعل گهر بار و در میان گوهر / میان لعل چرا کرده نهان گوهر

بخنده چون لب یاقوت رنگ بگشائی / ز شرم سرد شود همچو زعفران گوهر

ز خشم چو زرد شد از تیغ دیده هر ساعت / فشانم از غم آن لعل درفشان گوهر

چنان بچشم تو لبی قیمتم زلی درهمی / که روز بزم بچشم خدایگان گوهر

مرا بباد مده گرچه خاک رهم ازانکه / بخاک تیره کند بیشتر مکان گوهر

سفر که ننگ نیاید ترا ز صحبت من / ازانکه ننگ نیارد ز ریسمان گوهر

اگرچه سیم و زرم نیست هست گوهر نفس / که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر

همین بس است که الماس طبع من دارد / چو خنجر ملک المشرق در میان گوهر

خدایگان ملوک جهان طغانشه آنکه / نثار صد بکند از چه به جهان گوهر

ز بسکه خون معاند بریخت روز مصاف / گرفت در دل کان رنگ ارغوان گوهر

بحرب دشمن بگ فعل اعجب تیغ زمین / که همچو تیغ برآورد ز استخوان گوهر

همین نجحت چو گیرد قلم بدست شود / بصورت شبه از نوک او روان گوهر

سپهر قدر ترا دست خود نمی یابد | بعید از جود تو در گنج شایگان گوهر

اگر تو دست سخاوت کشیده تر نکنی | بهیچ کان ننهد نیز کس نشان گوهر

خروس عدل تو تا پر زدست بر عالم | بجای بیضه نهاد دست ماکیان گوهر

توئی که هرگز پیرایه دار غیب نداشت | به از وجود تو در حضرت زمان گوهر

زمین ملک تو پر گوهر است نیست عجب | که عقد جاه ترا هست آسمان گوهر

زهی زمانه که بعد از هزار محنت و غم | مرا نهاد ز مدح تو در دهان گوهر

زمانه گرچه که آزار دم نپسندد ازو | کسی نیفکند از دست رایگان گوهر

اگرچه لجه برآورد با بلا دریا | بهیچ وقت نیفکند برکران گوهر

قصیده که بمدح تو گفت بنده چو در | ردیف ساختش از بهر امتحان گوهر

درین دیار بسی شاعران چو هنرند | که نور فکرت ایشان دهد بکان گوهر

سزد بنظم چنین گوهری کنند قیام | ازانکه خوب نماید بجو امان گوهر

همیشه تا که بهنگام نوبهار سحاب | کند نثار باطراف بوستان گوهر

نثار مجلست از چرخ گوهری بادا | که در قیاس نیاید بهای آن گوهر

در مدح ابوبکر محمد

کسی که بارگه شاه بر سپهر سپرد | که باد تا بقیامت بعهد او مامور

سپهر مجمره گردان بود بپایه تخت | شمال مروحه بردار از برای بخور

مشام چرخ معطر کند ز نکهت عود | بخور مجلس عنبر کند دماغ طیور

ستاره بر سر مجمر فتد بجای سپند | بدفع دیده خورشید بر زه گرد بخیه

صبا وران ارم بگسلند مهر نطاق | بدست باد صبا عقدها ز گردن حور

ز فیض سایهٔ تو تاج مرصع خسرو — بر آسمان چهارم زنند شعشعهٔ نور

بدان کنند دران بزم حوریان نشست — سر از برای دعا از دریچه‌های قصور

به پیش بارگه کبریای شاه جهان — چو صعوه گشته سجده مست عقاب گرد صعود

بمیرند از نفس چاوشان درگاهش — چنانچه وجود از صدای نفخهٔ صور

چنانکه جای بنا شد که از صدای خاک — کجا دران عدم سر نهند سوی نشور

دران زمان که عیان سر در آورد لنشا — وزان میان که فلک عقرب شود مقهور

ز ترس بفسرد اندر عروق حادثه خون — ز سهم شحنه اندر دماغ فتنه غرور

بپرید ز سهم رعشه بر تن قیصر — فتند ز خوف جبین لرزه بر عمل فغفور

خدایگانا اگر زانکه پیش ازین سنگ حسد — قضا بقدرت کردار خویش شد مقدور

فتور و فتنه و تشویش متفق بودند — کنون بعهد تو از یکدگر شدند نفور

بدام زلف بتان پای بسته شد تشویش — بسوی چشم خوش شاهدان گریخت فتور

کنون که کار خراب زمانه شد آباد — کنون که روی زمین شد محل که معمور

در مدح رکن الدین احمد

عید شاداب و خلعت که تا سال دگر — از گل و میوه او بوی همین یابی دگر

بوی آن دره چو اندر خرد کار دماغ — جز آن میوه نیاید چو غذا سوی جگر

عید هر سال بیاید و بیاورد امسال — خلعت شاه زمین آن شکر شیر و شکر

این گل و میوه همان نیک که همین آورد بار — زین گل و میوه چه گوئی که چه باشد خوشتر

عید را دست خوش خویش گرفتیم ازو — خلعت شاه جز این گونه نخواهیم دگر

ما به بینیم و کو نیز بسیم زر شاه — شان همین نیز همانا که مبین است گهر

ای بزرگی که تو نازنده مبارک یارب / خلعت خسرو دارا دل افریدون فر

هفت چیزست کجا زینت مردست از و / کله و کوز و قبا اسپ و سپر تیغ و کمر

ملک شرق بیاراست بدین هفت ترا / چون ترا دید بدین زینت مردی درخور

زانکه در بزم سزاوار کلاهی و قبا / زانکه در رزم فروزنده تیغی و سپر

خواست تا بنده بود اسپ ترا باد صبا / خواست تا پای ترا بوسه دهد شمس و قمر

حرکات تو گه بزم سبک روح چو سیم / سکنات تو گه رزم گرانبار چو زر

گر ملک بود مرا دل تو که آید بر سر / آمد ای شاه کنون زانچه بجستی برخور

ای تو بر شکر بدخواه شتابان گشته / دی تو بر جمله بدخواه درنگی لنگر

نیک دانی که بیک ساعت این نظم بهی / دوش بر پای همی گفت شراب اندر سر

عذر من بنده درین شعر سبک باید خواند / تا بشعری شکنم نکنید فردا دفتر

در مدح ابوبکر محمد

شاها اساس ملک تو استوار باد / عمر تو همچو دور فلک پایدار باد

هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد / همچون عروس ملک ترا در کنار باد

هر گل که راحتی بدل آرد نسیم او / در چشم دشمن تو ز نکبت چو خار باد

گر در ممالک تو پریشانی رود / در زلف لعبتان خطا و تتار باد

در عهد تو بنفشه حزین ست و بیش نی / درویش اگر ز جود تو باشد چنار باد

نازل ترین منازل قدر تو چرخ شد / عالی ترین مراتب خصم تو دار باد

هیبت تو تا بسیط زمین زیر پی کند / با ابلق زمانه بسرعت سوار باد

آنکس که جز بیاد تو تو شد می نشاط / جانش همیشه خسته تیر خمار باد

وان اژدها که در دهن او کسی بود جحیم — پیش لسان رمح تو در زینهار باد

زد پیش زبان تیغ تو در زینهار باد

بحری که زو مجره خلیجیست فی المثل — در باغ دولت تو یکی جویبار باد

بازیکه بر سر علمت دارد آشیان — همواره کرکسان سپهرش شکار باد

بر مرکز مراد تو کان قطب دولتست — تا حشر دائرات فلک را مدار باد

وز نعل مرکب تو که خلخال نصرتست — در گوش آسمان ز شرف گوشوار باد

گردون تیز حمله که تندی ازو برید — در پیش قصر تو چو زمین بردبار باد

دار الممالکت که مقر سعادتست — از خرمی همیشه چو دار القرار باد

تا زهره عدو چو زمرد برون جهد — در دست تو همیشه که رمح چو مار باد

وقتیکه جنبش سپه فتنه بر بود — حفظ تو پیش دولت و ملت حصار باد

جائیکه جلوه گاه عروس ظفر بود — بر فرق خصم گوهر تیغت نثار باد

در مغز فتنه خنجر چون گندنات را — تا نفخ صور خاصیت کوکنار باد

از دفتر اسامی و القاب بندگانت — اوّل ورق سپهر و وجه روزگار باد

تا هفت چرخ بر سر این چار عنصرست — منشور دولت همیشه بسر این هفت چار باد

در مدح طغانشاه مؤید

قیصری ها بری شد بسی شاه پدید — رایت اسلام چو کشید بنصرت قد

شاه جهان شهریار عالم عادل — خسرو غازی طغانشه ابن مؤید

آنکه مرکب کند صواعق قهرش — خاصیت زهر در نبات طبرزد

وانکه نشنید چون بازوی دستش — خنجر و سوسن بجای تیغ مهند

از فزع قهر و شدت غضب اوست — در دل کان پاره‌ها ز بیم جهد

زهرهٔ سنگ از شکوه تو چو بهر آید | گر روش یافتی چنانکه لقب نهاد زمرد

ای تبرستی درات چهار عناصر | جاه تو گسترده چهار پیش مسند

رای تو در یک نظر مشاهده کرده | نقش قضا و قدر از تختهٔ ابجد

می که چو دردیست در هوای تو صافی | از کرمت سرخ‌روی گشت چو بسد

از دم سرد عدوی تو طبیعت | جرم هوا بفسرد چو مرغ مبرد

نسخ حکمت نعوذ بالله اگر هیچ | در ورق حال من کشد قلم رد

روز وجود من چو روزنامهٔ خصمت | گردد زرا حداث روزگار مسود

گر بمثل آره بر سرم نهد امروز | گردش ایام همچو حرف مشدد

دست اجل تا که در نیارد من از پای | والله اگر سر کشم ز خط تو چون مد

گر درین شعر یکدو قافیه راست | نی غرض از شعر قافیه است مجرد

خاصه که این جنس گفته‌اند بزرگان | عذر من اندر آن اقتدا است ممهد

تا عرق خد نیکوان بود از لطف | راست چو بر برگ گل گلاب مصعد

همچو می از قطره‌های خون جگر باد | خصم ترا از سموم غم عرق خد

در مدح نصرة الدین

نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد | بوی بهار مژدهٔ زلفین یار داد

یاری که زود وظیفهٔ نوروز خواستم | گفت از لبت طلب ده هم از غمزه خار داد

ترکی چه ترک سنگدلی وه چه سنگدل | کز مهر بوسه ام دو هزار انتظار داد

با من بهشت و بجام ترنج شکل | او آب نار خورد و مرا تاب نار داد

چون مار مهره خواستم از حقه لبش | در پیچ رفت زلفش و از مهره مار داد

آمد غمش بولایت جان راست بزور — وز دل گشست و قلعهٔ جان را حصار داد
گفتم بجان بشر که زجانم بدار دست — چون نام شه شنید بجان زینهار داد
شاه جهان اتابک اعظم که دولتش — بازوی ملک را بقدم استوار داد
دارای عصر نصرة الدین اختیار ملک — کاید با ختیار خودش اختیار داد
سردفتر خلافت بوبکر کآسمان — از دیده نزل برد زجانش نثار داد
شاهنشهی که در عظمت بارگاه او — بر آسمان رساند کسی را که بار داد
حیدر صلابتی که بسر پای دشمنان — شمشیر او نشان سر ذو الفقار داد
کشورستان سکندر ثانی که خضر فیض — آب حیات او زمی خوشگوار داد
می خوردنش مبین که زبهر صلاح ملک — مشغولی بچشم بد روزگار داد
کیخسرو زمانه که جام جهان نمای — اورا می و مخالف اورا خمار داد
چون وقت طاعت آمد هنگام داد بود — پوشید کرد طاعت و داد آشکار داد
از عجرهٔ جهان بسر تیغ و مغفرعه — یک یک ستد ولی یکی صد هزار داد
چون ابر کاب را بشمار عدو کشید — وانکه چه داد سپید و بی شمار داد
میراث خوار ملک فریدون بعالم اوست — میراثش از زمانه بمیراث خوار داد
دولت چو دید کوست قرار همه وجود — ملک وجود را همه بروی قرار داد
دریا ز رشک خاطر من همچو آب شد — از بسکه او نثار در شاهوار داد
هرچند من بگنج قناعت توانگرم — بی برگی تمام دلم را غبار داد
زان پیشتر که خاک زمین را بود قرار — وافزون از آنکه دور فلک را مدار باد
سرسبزی فلک بزمین بوس شاه باد — ختم سخن نگر چه نکو یادگار داد

در مدح ابوبکر محمد

نقش آن دولت که آن در هفت منظر یافتند / فعلم آن نصرت که آن در چار گوهر یافتند

چون مرصع شد بهم نوبت آیین محمد را / دیدگاه مرزبان هفت کشور یافتند

داور اعظم اتابک نصرة الدین کز علوش / آفرینش را ز طوقش بر سر افسر یافتند

خسرو عادل ابوبکر محمد کز درش / گوش هفت اقلیم را از در توانگر یافتند

پادشاه بحر و بر کشورگشای خشک و تر / کز محیط فیض او خشک زمین تر یافتند

مهره گل شد زمین و زر کرد مهر آن مهره را / بر بساط امر او نقش مشجر یافتند

آسمان شد شکل گوی شکل آن شکل را / در خم چوگان او گوی مدور یافتند

هر چه شاید گفت کان از ابتدا یا انتهاست / زابتدا تا انتها پیشش مسخر یافتند

ای جهانگیر آفتابی کآستانت در دو قطر / قطری اندر باختر قطری بخاور یافتند

در حساب طالع تو چیست میزان تا اسد / کارتفاع آن رصد بالای اختر یافتند

هر که در پیمان ملکت چون رسن شد پیچ پیچ / گر بملک شاهست حلقش زیر چنبر یافتند

وانکه جز بر نقش نامت سکه را نظم کرد / گر نظام الملک شد خطش مزور یافتند

فتح کز سی ساله بود آواره اندر عهد تو / پاسبانان توانش در گرد لشکر یافتند

نعل می‌بستند روزی مرکبانت را برسم / حلقه گم شد ازان در گوش قیصر یافتند

شرح میدادند روزی جرعهٔ بزمت را بنام / قطره‌ها بود ازان در حلق کوثر یافتند

بر درت ظلماتیان را توشه خشک آرزوست / کان سخن تر بود کز لفظ سکندر یافتند

هست بر کار خراسان تیغ تو چون تیر راست / کان کمان کژ بود کز طغرای سنجر یافتند

هر که چون مهتاب یک شب بر درت بیدار داشت / کآفتاب آمد چو صبحش بر سر افسر یافتند

وانکه نقصان کرد کیله با ترازوی طاعت / طالبش را چون ترازو سنگ در پا یافتند

در ترازوی جهان از وجودی هم سر مرنج / هر کجا زر نیست با او جو برابر یافتند

لیک فرق آنست کی چون معیار قدر آمد پدید / قیمت یک من جو اندر نیم جو زر یافتند

سایه چون طوبی فکندی بر مطهر خیمه‌ای از آن / تشنگان در زیر طوبی آب کوثر یافتند

گر سخن نغز آمد اقبال تو آورده است از آنکه / عزت عیسی ست کان اندر سم خر یافتند

آب من این بس که گر جمشید و گر کیخسرو ست / بانش در خواجه تاشی خاک این در یافتند

تا سر آخرتش زمین از فرق گنج آو سخته‌اند / تا طبق پوش عرض بر روی جوهر یافتند

پیش از انت باد گوهر پیش از انت باد گنج / وان دو عاریت عرشیان چنبر یافتند

در مدح ملک نصرة الدین

چه پرتو است که اقبال بر جهان افکند / چه طلعت است که دولت در آسمان افکند

غبار موکب شاهست یا نسیم بهشت / که بوی امن امان در مشام جان افکند

همای رایت او سر بسدره در ننهد / عجب که سایه برین تیره آشیان افکند

چه منت است که بر گردن زمین و زمان / طلوع رایت رای خدایگان افکند

سپهر عصمت و تایید شاه نصرة دین / که در جهان کف او نام بحر و کان افکند

جهان کشای ابوبکر بن محمد آنکه / بتیغ رخنه در اوراج الپ جهان افکند

شکوه سایهٔ شمشیر او بر وجود جود / زمانه را تب لرزه در استخوان افکند

عدو اگر چه یقین می شناخت هستی خود / خیال تیغ تو شوش باز در گمان افکند

ایا شهی که بیک فتح باب همت تو / جهانیان را در اوج آسمان افکند

تویی که عدل تو در چار سوی کون فساد / ندای عافیت و مژدهٔ امان افکند

گشاده دیده در ایمن و عافیت برخود — کسی که چشم برین فرخ آستان افگند

هر آنکسی که ندانست قدر نعمت تو — بسان آدمش ابلیس از جنان افگند

سخنت موج که دریای دولت تو بزد — بجملگی خس و خاشاک بر کران افگند

مخالفان ترا هر یکی بنوع دگر — زمانه در رفتن آخر الزمان افگند

یکی بمرد یکی را افلاک بخنجر تو — گلو بریده و یکی را ز خانمان افگند

چو خنجر تو همه ابر رحمت است چرا — هزار صاعقه در راه کهکشان افگند

تویی که همت تو آن فراخ حوصله است — که سر دو کون بیک لقمه در دهان افگند

ملوک سر بنهادند زیر آن گوهر — که زیر پای تو اقبال رایگان افگند

گرت عزیمت روم است گر هوای عراق — بشو که فتح تو سایه بر این و آن افگند

زمانه ساز نزولت بقیروان پرداخت — ستاره برگ قدومت باصفهان افگند

عدوی ملک تو آن شب بعمر دست ببست — که طالعت نظر سعد بر جهان افگند

همیشه تا که نپیچد کسی عنان ز فلک — مدار دور قضا راست بر زمان افگند

بکام خویش بران مرکب نشاط و طرب — که بخت با تو چنان است بعنان افگند

در مدح ملک حسام الدین

دلم که بر همه عالم غم تو کرد آزاد — امید داده که ز وصل تو کی رسد بمراد

غمم که می سپرم سال و ماه راه نجست — جز اشک دیده و خون جگر نه آب و نه زاد

گرفته نقش هوایت درون تخته دل — بر آن مثال که بر پشت دست وسمه سواد

هر آن خبر که بود در جهان ز رنج و عنا — زبان راوی عشقت بمن کند اسناد

نه غم صبر من از غم بدست خود دشمن — بلای عشق بر محبت همی خورد بیداد

چه خواهی از دل بیچاره ستمکش اگر
شدست مستحکم هوای ترا چنان بنیاد

کسی که صورت خوب تو دید و فتنه نگشت
بنزد عشق نباشد بجز حساب جماد

مرا بشد ز غم بسته ده هزار عشق
زیاده میکنی از جور یک کلیم بنیاد

مطلع ثانی

بده ز آتش عشق آبروی من بر باد
که گرچه پیش تو هستم چو خاک کوی کساد

بخون من چه دهی دست زلف عارض را
چه خواست غمزه‌ات این شغل را بهیچ باد

ز نوک ناوکش آن دیده‌ام که از جنبش
بجز همی نه شرم ز خشم نشتر فصاد

ز پیکرت که نشاید نگاشتن بقلم
ببرد آرزوی صنعت تر ز روی بهزاد

به دلفریبی و خوبی تراست چون شه را
بتاج بخشی و کشورستانی استعداد

حسام دولت و دین کز پی صلاحش کرد
خدای عز و جل حافظ بلاد و عباد

جهان مکرم ملک اعظم اردشیر دوم
که اوست افسر اسلاف و مفخر اجداد

شهی که روشنی چشم آسمانات آمد
برای رنجش اعادی و کوری حساد

رسید مایهٔ بذلش بهر غنی و فقیر
کشید سایهٔ عدلش بهر دیار و بلاد

بجنب رای درخشان و دست زر ریزش
نه مهر و ماه منیرند و بحر و ابر جواد

زهی رسیده بتیغ تو بر مخالف دین
عقوبتی که در ایام هود بر شداد

حریم ملک تو آن مصون ز ریب بلند
چنانکه قصر سپهر از تعرض صیاد

بهر مکان که رسد نور رای فلک شیب
گرفته صیت وجود و هیبت تو جبال و وهاد

اگر ز ملک سلیمان کسی سوال کند
فلک نشان ترا آورد به استشهاد

ز جود و خصم تو چیزی بکثرت سواد نیست
چنانکه هیبت صفر از میانهٔ اعداد

مراد کام تو خواهد سپهر دوران را
ثنا و حمد تو خواند فرشته در اوراد

ز نور رای تو گشتی ز آفتاب بشکل هلال
اگر ضمیر منیرت نکردی استمداد

بدان خدای که از کبریا و روی جلال
منزه است ز اکفا مقدس از اضداد

نه ذات بی بدلش را است تهمت اشباه
نه ملک لم یزلش را است تهمت اضداد

که خسروی چو تو بیدار بخت عالی قدر
بخواب نیز نبیند سرای کون و فساد

شها چو موسم نوروز فرخ آمد است
که تا بلهو طرب عقل را کند ارشاد

بخواه باده نوشین و داد وقت بده
که روز رفته نگردد بهیچ حال معاد

بهشت وار یکی بزم ساز نوروزی
چنانکه هست ز آیین خسروان معتاد

که تا به تهنیه در پای بزم افشانم
طویلهای درر از بحر خاطر وقاد

سخن که یافته ام چیرگی و فیروزی
ز بندگی تو بر جمله مطلب و مراد

بیمن دست تو امان یافته ز صرف زمان
چنانکه از اثر سعی مرتضی (رض) مقداد

بامید رحمت تو آفتاب عاطفت
رسید خوشه امید من بوقت حصاد

میان زمره اقرانم از عنایت محض
تو کردی اوحد از آن پس که بودم از آحاد

ز تربیت چو کنی بیشتر نیابم کم
به نظم و نثر حریری و صاحب عباد

همیشه تا که به تقدیر صنع بی علت
بود فراخته این چار طاق سبع شداد

سرادقات جلالت کشیده باد چنانکه
کر از نقابش طناب آید اندر وام اوتاد

قبای ملت دوران تو بدین قد باد
که دامنش ز درازی رسد به روز معاد

در مدح ملک حسام الدین

هرگز صبا ز زلف تو یک تار نشکند
تا قدر چین و رونق تاتار بشکند

در کیش غمزهٔ تو شد انداختن حرام — هر ناوکی که در دل افگار شکند

بیمار نرگس تو چو مائل بخون ماست — تن در دهیم تا دل بیمار شکند

بنمود دمی که در قدحت از پی نثار — چشمم هزار لولوی شهوار شکند

چند در مثال بردن خطی ز عارضت — نقاش عشق را سر پرگار شکند

دعوی خوبی تو چو باطل نشد بخط — معلوم شد که رونق گل خار شکند

تو با دلی چو سنگ و مرا راه صبر پیش — آنجا چه آبگینه که در بار شکند

یکبوسه از لب تو بیک جان توان خرید — گر عشق را ز حسن تو بازار شکند

روزی بلطف در رخم آخر نظر کنی — گر قدر زر از آن کف دربار شکند

اعنی کف جواد شهنشه که جاه او — از مهر و ماه مایه و مقدار شکند

ای خسروی که تا ز نهم چرخ نگذرد — کس پیش حضرت تو صف بار نشکند

بی مایه محاسن خلق تو باد صبح — نرخ عبیر و رونق تاتار شکند

الا ببوی لطف تو مشاطهٔ چمن — زلف بنفشه بر رخ گلزار شکند

بر نردبان رفعت تو وهم کی رسد — تا صد هزار پایهٔ پندار شکند

با جود بی دریغ تو نسبت درست کرد — نقدی که در ترازوی معیار شکند

شاهی که سایه داری حفظش دهد خدای — از تف باد حادثها خوار شکند

طاق عمارت تو سعادت چنان نهاد — تا روز حشر گنبد دوار شکند

در خانه که گرز تو کوبد در اجل — الا سر عدوی تو دیوار شکند

با تو کدام خصم نهد رو بکارزار — کز گاو گرز حملهٔ تو زار شکند

کس با تو نعره نکند تا صدای کوه — از هیبت تو در دم کهسار شکند

زنهار نیزهٔ تو چه بالیست کز بلاش / جز در دهان خصم تو زنهار بشکند

تیغ تو صف دشمن و حکم تو پشت چرخ / آسان اگر بشکند و دشوار بشکند

شب نگذرد که صورت قهرت خیال خواب / اندر دماغ فتنهٔ بیدار بشکند

حاضر بخوان مکرمت کی شود طمع / کاشتهاش از معدهٔ ناهار بشکند

پشت فلک ز مهر ربودن کجا خمد / تا نعل نقرهٔ خنگ تو مسمار بشکند

بر هیچ جسم نیست سر افشار التفات / گردون درم خریده دو دینار بشکند

شاها اگرچه مایهٔ فضل مرا رواج / سهم بارش بضاعت اشعار بشکند

جنبیدن قلم ز مدیح تو هر نفس / نطقم در حسد انده اسرار بشکند

تا نقشبند کسوت این چار کارگاه / این هفت آلتست که در کار بشکند

دائم اساس عمر بنای تو استوار باد / کز هفت در نگردد و از چار بشکند

در مدح شهر سلیمان

در زلف سرمستش چو مجلس پریشانی کند / دل اگر جان در نبندد از دو گرانجانی کند

عقل‌ها را از پریشانی نرستن شد گزیر / اندران مجلس که زلفش یاد پیشانی کند

تا پریشان نیست بر سوسن نمی ساید عبیر / چون پریشان گشت بر گل عنبر افشانی کند

کی روا دارد در دین عقل کان کافری / آنچه زلفش کافر او در مسلمانی کند

از نگه نرگس جادوی فتان آشنای او / سوی عاشق یک نظر با صد پشیمانی کند

عشق عالمگیر او چون عالم دل را گرفت / کس نداند تا در آن عالم چه ویرانی کند

ای نگارا از کمال حسن تو ماند سخن / هر که خواهد تا بیان صنع ربانی کند

بوسه پیش طلعت تو ماه گردون میزند / سجده پیش قامت تو سرو بستانی کند

دیدهٔ من ابر نیسان است در رویت گلستان
گلستان را تازه از اشک ابر نیسانی کند

تا ببرد زلف تو چوگانی دل عشاق را
عشق دامن گیر تو گوی گریبانی کند

گوی دل می افگنم در عرصهٔ میدان عشق
تا مگر آن گوی را زلف تو چوگانی کند

چنگ در فتراک عدل شامل سلطان زنم
گر دل سخت تو با من سست پیمانی کند

ظل حق سلطان اعظم شه سلیمان گزین
آنکه گردونش خطاب اسکندر ثانی کند

آنکه در دیوان او قیصر بخدمت دم زند
وانکه بر درگاه او فغفور دربانی کند

آنکه از لطف ضمیرش گر مدد گیرد قضا
در زبانی جسمیان را جامه روحانی کند

صف کشد دیو و پری هر لحظه تا بر تخت ملک
شاه رکن الدین و الدنیا سلیمانی کند

مطلع ثانی

جام او بر کوثر فردوس نقصانی کند
نام او بر نامهٔ تعظیم عنوانی کند

هرزه باشد با قیاس همتش گر کرسی
ذکر هیچ رستم دگر نه بیانی کند

در صلابت همچو رمحی گشته شاید گر کنون
رمحش اندر دیدهٔ اعداش ثعبانی کند

خسروا گر کین تو بر آسمان سازد مقام
مشتری بهرام گردد زهره کیوانی کند

رای عالی تو دائم ملک و دین را تربیت
از کمان نصرة و تایید سلطانی کند

ساکنان ربع مسکون را که منقاد تواند
مهر تو در هر مکان چون روح حیوانی کند

هر مبارز روز هیجا تیغ مه نوی تو دید
پیکرش را پرنیان خود و خفتانی کند

تیغ تو ابریست خون افشان که موج سیل او
هر زمان در کشور خصم تو طوفانی کند

بر ورق خورشید گر حجت نهد فتح کشور
جبهتش را خاک درگاه تو نورانی کند

خصم شیطان سیرت تو گر کند با تو خلاف
آن خلاف الحق هم از وسواس شیطانی کند

تیر عزمت از کمان فتح گردد جدا
موی بر اعضای اعدای تو پیکانی کند

مادح جاه تو شاها کرد غربت اختیار
تا درین حضرت بمدح تو ثنا خوانی کند

خاطری دارد که چون در امتحانش افگنی
شاعری گر ساحری گیرد بآسانی کند

گر رود بر لفظ میمونت که گر بیت قبول
گاه نظم و نثر حسانی و سحبانی کند

تا وجود عقل کامل جهل را نقصان دهد
تا بقای عدل شامل فتنه را فانی کند

باش باقی در جهانبانی ز عدل شاملت
تا فرشته رای تو دین را نگهبانی کند

فی المدح والموعظة بمدح سیف احمد

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست
در حق او گمان ثبات و بقا خطاست

بنیاد چرخ بر سر آبیست ازین قبیل
پیوسته در تحرک و دوران چو آسیاست

بگشای لب بخنده که تو خفته از آنکه
در خواب خنده موجب دلتنگی و بکاست

واقف مشو بعمر که در خواب غفلتست
آنکس که چار بالش ارکانش متکاست

مشکلتر آنکه گر بمثل دهر روزگار
روزی دو مهلتی دهدت گویی این بقاست

چون طینت تو محنت و حسرت سرشته اند
گر وحش و طیر بر تو بگریند هم رواست

نی نی درین زمانه تو مخصوص نیستی
در هر که بنگری بهمین درد مبتلاست

از کاینات به ز ملک نیست هیچکس
او هم اسیر وحشت درگاه کبریاست

وان آسمان که جوهر علویست نام او
بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست

خورشید را که مردمک چشم عالمست
گه در پی ابر سیه مانع ضیاست

گردون خلاف عنصر ظلمت نقیض نور
آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست

از سنگ گریه بین و مگو کان ترشح است
وز کوه ناله دان و مپندار کان صداست

دریا نهاده در تب لرزست روز و شب — طعم دهان و گونهٔ رویش بران گواست
پیل تمام خلقت و محکم نهاد را — از نیش پشه غصه بپیچد و منتهاست
شیر ژیان که لاف سر پنجه می‌زند — از دست مور در کف صد محنت و بلاست
وان باز نازنین که سر انگشت میگزد — در محنتی ست ورنه طپیدنش از کجاست
طاوس میر خوبان در قید وحشت است — سیمرغ شاه مرغان در حبس انزواست
کبک دری که قهقهه در شوق میزند — آسیب قهر پنجهٔ شاهینش در قفاست
این آدمی که زبدهٔ ارکانش می‌نهند — پیوسته در کشاکش آن چار اژدهاست
عقل است بر سر آمده از کائنات و او — هم پایمال شهوت و دست خوش هواست
حال ثبات اگرچه نگفتم برین قیاس — میدان دمی گذر که نزول از پس نماست
ملک خدای ثابت و باقیست بعد ازان — آثار خیر صدر ایران دگر بپاست
فرمان ده اکابر آفاق سیف دین — کانفاس عدل او در نکهت صباست
آن سروری که رونق پیروزه عدل او — عذر هزار ساله جفای جهان بخواست
صدرش مقر جاه و درش جای دولت است — طبعش مکان لطف و کفش معدن سخاست
ای پیش رای روشن تو همچو آفتاب — هر سر حکمتی که پس پردهٔ قضاست
ذات تو بر زمین اثر لطف ایزدست — عدل تو در جهان نظر رحمت خداست
دین هدی به پشتی سعی تو شد قوی — کار جهان بسایهٔ عدل تو گشت راست
گردون که با جفا نفسی داشت پیش ازین — اکنون نمی‌زند نفسی کان نه در وفاست
عصمت چنان بود که ترا بر زبان توست — چیزی نمی‌رود که نه حق را دران رضاست
از آب تیغ آتش فتنه فرو نشست — وآوازهٔ امان ز حد دو جهان بجاست

رای مقدس تو که بر غیب مشرفست
از ماجرای قصهٔ من بی‌خبر چراست

آن منشئم ببین که قریب چهار سال
دوران چرخ بی‌عوض از عمر من بکاست

وین حسرتم نگر که درین وقت بندگی
از خاک آستانهٔ شاه جهان جداست

هنگام آنکه جلوهٔ فتح و ظفر کنم
کارم شکایت فلک و شرح ابتلاست

گیتی بجای من ز جفا کرد آنچه کرد
گر لطف تو تدارک کارم کند رواست

تا در مذاق آدمی از راه عقل و شرع
تلخی خوف هم بر شیرینی رجاست

بادا همیشه قبلهٔ حضرت درجهای خلق
صدر تو همچنانکه فلک قبلهٔ دعاست

در مدح نصرة الدین

سریر سلطنت اکنون کند سرافرازی
که سایه بر سرش افگند خسرو غازی

فلک کلاه تفاخر درین زمان بنهاد
که هست افسر شه بر سپهر سرافرازی

خطاب خسرو انجم کنون نگیرد شمس
که مصلحت نبود خسروی با انبازی

همای چتر همایون چو بال و پر بگشاد
ازین سپس نکند چغد دعوی بازی

چنین که قلب هم دولت درآمدست بجای
ز موج او نه خطائی جهد نه ابخازی

چنان بساخت جهان را هوای دولت شاه
که از طبیعت اضداد رفت ناسازی

ازان گذشت که گستاخی کند پس ازین
سحر به پرده دری یا صبا بغمازی

ازین سپس بصدای کوس پنج نوبت شاه
کند منادی اسلام را هم آوازی

خدایگان سلاطین محمد نصرة الدین
که دولتش بحوادث همی کند بازی

شکوه شمشیر شاهین هیبتش بشکست
دل عقاب سپهر از بلند پروازی

سنان و پیچ رمحش یکی بسر تیزی
گرفته قلعهٔ گردون دگر بسربازی

زهی بمصر ممالک ترا عنایت حق — عزیز کرده و الحق سزای اعزازی

مسافران فلک را بوهم همراهی — مدبران قضا را برای هم رازی

ز مجلس تو نگسلد همی ناهید — بدان طمع که بخنیاگریش بنوازی

تو ملک بردی و دشمن بگرید تو نرسید — که این شغل مزوریست یا رازی

اگر بغیبت تو خصم فرصتی طلبد — حدیث سگ بود و دستگاه برازی

سپهر از خط حکم تو سر نخواهد تافت — اگر به تیغ سیاست سرش بیندازی

عیار مهر ز اخلاص تو نخواهد گشت — اگر به بوته کین سالهاش بگدازی

ترا بملک زمین تهنیت نیارم گفت — که عقل را بود آنجا مجال طنازی

سپهر و مهر بخاک در تو می نازند — بساط خاک چه باشد که تو بدو نازی

زمانه دامن دوران ز بیم درچیند — چو دست حکم سوی جیب آسمان یازی

اجل ز دشمن جاهت جهان بپردازد — چو لحظه بمهمات ملک پردازی

همیشه تا غم و شادی بنوع ممتازند — تو شادزی که ز شاهان بعصر ممتازی

قضا و امر تو در مملکت چنان بادا — که اسب حکم براند هم آسمان تازی

ریاضت تو عنان کرده ملک شی را — که همعنان برود با شریعت تازی

بمدح نصرة الدین

زهی مسخر حکمت ز ماه تا ماهی — شهی ستاره سپاه و سپهر درگاهی

تویی که از ره تسبیب قسط روزی خلق — بدست تست گر افزایی و اگر کاهی

چو بندگان مه و خورشید بر درت شب و روز — نشسته اند بهر خدمتیکه درخواهی

تو آن ستاره شکاری که شیر بیشه چرخ — ز بیم تیغ تو تن در دهد بروباهی

بحکم بخردی چون خرد برادراست — برفق خویش سخنی چون سخن درافواهی
بمصر ملک خدایت عزیز کرد و هم اوست — که داد تخت عزیزی بیوسف شاهی
ز تست چهرهٔ دین را تراوت از پی آنک — بتیغ حجت آثار صبغة اللّهی
بدوستان تو از چشم روز بینائی — دهد ضمیر تو از پیر چرخ آگاهی
شکست نامده از هیچ روی در عهدت — مگر بطرهٔ جعد بتان خرگاهی
کجا کند مه و خورشید چون کشی می لعل — بروز پیش تو خورشیدی و بشب ماهی
خدایگانا دانی که خدمت تو مرا — مقدست بر اغراض مالی و جاهی
زمانه سرزنشم کرد و گفت خیز چرا — فتادی از در شاه جهان بگمراهی
جواب دادم و گفتم که نیک باز اندیش — که زین میانه منم با تو مخلص و شاهی
اگر فتاده ام از خدمتش شبانروزی — گزیده ام بدعا خدمت سحرگاهی
مرا چه شاه گزیدست و شاه را بیرون — نه من ز بندگی افتم نه شاه از شاهی
رسید موسم نوروز دشمنان ز حسد — همی زنند نفسهای سرد دی ماهی
تو بر سریر ملک شه نشسته چه عجب — اگر بود همه نوروز تو ملک شاهی
بچشم اعدای عمرت دراز باد از آنکه — نگیرد از پی خفاش روز کوتاهی
بامر و نهی بران در زمانه حکم که نیز — زمانه را نبود چون تو آمر و ناهی

در مدح نصرة الدین

ای نشسته دولتت منشور ملک جاودان — همچو عم سلطانی و همچون پدر سلطان نشان
موسم نوروز و ملک خرم و شاه جوان — فرصتی باشد طرب را زین نکوتر در جهان
تخت بنشین و مرصع تاج کو بفراز سر — در پناه دولت عمر پاینده ای انس و جان

خسرو اعظم اتابک نصرة الدین کز علو | حضرتش را طارم افلاک زیبد آستان

آنکه بیرون برد تیغش چین ز رخسار سپهر | وانکه دور افگند عدلش خم ز ابروی کمان

پرتوی از رای او پیرایهٔ خورشید و ماه | نکته‌ای از لفظ او سرمایهٔ دریا و کان

خوانده تیغش بر خلایق خطبهٔ فتح و ظفر | داده عدلش در ممالک مژدهٔ امن و امان

ملک نادیده چو تو لشکرکش و کشورستای | دهر نازاده چو تو فرمانده و گیتی ستان

بر در ایوان قدرت چون قمر صد پرده‌دار | بر سر بام جلالت چون زحل صد پاسبان

ای بساط دولتت را فرق فرقد پایگاه | وی همای همتت را اوج برجیس آشیان

رایت از دانش ملک را حاکمی بس استوار | عدلت از رحمت جهان را دایهٔ بس مهربان

چون قضا پیوسته با اعدا سنانت کارگر | چون قدر همواره بر آفاق فرمانت روان

از سموم قهرت اندر تنگنای معرکه | چون عرق بیرون تراود مغز خصم از استخوان

هر کجا از آتش تیغت بر آید شعله‌ای | آفتاب آنجا شرار است آسمان آنجا دخان

مطلع ثانی

جز تو کس را افسر شاهی نزیبد در جهان | ملک را دل بر تو می باید نهادن جاودان

آسمان با صد هزاران دیده آخر کو نیست | تا ترا بیند ندیدست دیگری زینسان چنان

پادشاهی را سخاوت عدل سرمایه است و تو | در سخا صد حاتمی در عدل صد نوشیروان

نیست اندر کیسهٔ چرخ از کفت نقدی دریغ | نیست اندر پردهٔ غیب از دلت رازی نهان

صنع ایزد در وجودت سر آن تاخیر کرد | تا کند تیغ تو دفع فتنهٔ آخر زمان

چون تو اندر مسند شاهی نشستی روزگار | بعد ازین در سایهٔ عدل تو باز افتد شبان

در پناه حفظ تو از مهر تیغت رمه | گرگ در باب مصالح راز گوید با شبان

تا جهان را میوهٔ فتح و ظفر بار آورد / تهمت اندر دیدهٔ دشمن همی کاروستان
دست در هم داوت اسباب جهانداری چنانک / آسمان را ماند انگشت تحیر در دهان
تا بپاید گردش گردون تو با گردون بپای / تا بماند نوبت عالم تو در عالم بمان
تا ابد عهد همایونت قرین باد اکه تو / هم ملک عهدی بحمدالله و هم صاحبقران

در مدح قزل ارسلان

گیتی ز فر دولت فرمانده جهان / ماند بروضهٔ ارم و روضهٔ جنان
بر هر طرف که چشم کنی جلوهٔ ظفر / وز هر جهت که گوش نهی مژدهٔ امان
آرام یافت در حرم امن وحش و طیر / و آسوده گشت در کنف عدل انس و جان
گردون فرو گشاد کمند از میان تیغ / و ایام بر گرفت زه از گردن کمان
ملکی چنین مسخّر و حکمی چنین مطاع / دیریست تا زمانه نداد از کسی نشان
منسوخ گشت قصهٔ کاوس و کیقباد / و افسانه شد حکایت دارا و اردوان
بالید از این نشاط تن تخت بر زمین / بگذشت از این نوید سر تاج ز آسمان
از غصه خون گرفت چو دل ظلم را جگر / و ز خنده باز ماند چو گل عدل را دهان
شاید که بگذرد ز پی فرخی همای / زین پس بزیر سایهٔ چتر خدایگان
سلطان شرق و غرب قزل ارسلان که نیست / با صدمت کاوش ایام را توان
آن شاه شیر حمله که شاهین همتش / دارد فراز کنگرهٔ عرش آشیان
دقت طرب چو دست سوی جام می برد / بر بحر زند ذخیرهٔ بحر و دفین کان
هنگام کین چو نیزه برافرازد از کفت / مریخ را خطر بود از صدمت سنان
شاها توئی که حملهٔ پاس تو بر عدو / چون بر خلیل سایهٔ سائل بود گران

بحریست قهر تو که درو هر که غرق شد — هرگز نیفتد از پس آن باز بر کران

بر خیزد از زمانه بیکبار حرث و نسل — گر تیغ خشم را نبود تیغ تو امان

هرچند پیکر گشت عدو دید کایزدت — بگزیده و کرده بر همه آفاق کامران

با حجتی چنین که ببندد زبان تیغ — تیغ تو راست رو که بر اعدا کشد زبان

بر باد داده هیبت تو خرمن قمر — و آتش زده شکوه تو در راه کهکشان

وقتی که گم شود ز سپهر کشان خرد — روزی که یکبار ز تن پردلان روان

تو در میان لشکر چون هور بی عدد — هر یک چو بیستون به فرمان تو روان

در تازی از کرانه چو شیران جنگجو — گه بال بر زمین زنی و بانگ بر زبان

آن لحظه کس ندارد پای تو جز رکاب — و آن روز کس نگیرد دست تو جز عنان

بر خواند ملک را ز نهیب تو آن نفس — خون در جگر منجمد شد و مغز اندر استخوان

ای خسروی که تیغ قضا را قضا برید — بر دشمنان دولت تو کرد امتحان

گر گم شود ولی زحل از چرخ باک نیست — بخت تو آگه است چه حاجت به پاسبان

گیتی طمع نداشت که تو سر در آوری — تا سایه بر سرت فگند افسر کیان

آن نیست تیغ خصمت که کردی و گرنه چرخ — و آنگه که مشتری نه بنازد به طیلسان

دندانه اره را هست اره تیغ را — عیبی ست سخت ظاهر عاریست تیغ جان

محتاج نیست طلعت زیبای تو به تاج — شمشیر صبح را نبود حاجت فسان

تا بشکفد ز نکهت صبا دایه بهار — گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان

گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد — آسوده باد تا ابد از آفت خزان

حاسد تو ... قرار قبول تو — تا کی تو بر ثبات و بقای تو جاودان

در مدح نصرة الدین

ای جوهر همه نتیجهٔ رای منیر تو — حل کرده عقدهای فلک را ضمیر تو

فخر ملوک نصرة الدین بیشکی گوئی — کایزد برای نصرت دین شد نصیر تو

آن سبز اخضری که ز روی مناسبت — دریای اخضرست کمینه غدیر تو

آن بدر زاهری که مقدر شد از ازل — تا حشر در منازل دولت مسیر تو

سرمایهٔ سحاب و معادن بهیچ نیست — گر نسبتش کنم بعطای حقیر تو

شد نکوئیست ملازم ذات ز بهر آنکه — تو ناگزیر اوئی و او ناگزیر تو

نقاش صنع گرچه که اوستاد حاذقست — ننگاشت بر صحیفهٔ امکان نظیر تو

اهل زمن اگرچه اسیر زمانه اند — اینک زمانه با همه شوکت اسیر تو

گردون که پیش موکب جاهت سپرکش است — هردم سپر بیفکند از سهم تیر تو

آنرا که سر دو پاره بود همچو گندنا — لرزان بود ز خنجر چون برگ سیر تو

حیفی تمام باشد ازانجا که آتشیست — خنجر اگر شود سوی دشمن سفیر تو

جمشید راستی تو ازان لاف می زند — خورشید زرد شد ز کلاه و سریر تو

سلطان نشان عهدی ازان مهر در طلوع — مریخ زیر رایت کمتر امیر تو

گردون بدین قدر ز تو راضی که نام او — در سلک بندگان تو آرد دبیر تو

دانم که هست انجم و سیاره را رجوع — لیکن بقول صاحب رای وزیر تو

صاحب قبول صدقهٔ روحانیان شناست — بخت جوان بتربیت رای پیر تو

ثابت نمیشود ببراهین عقل و شرع — هر دعوئی که آن نبود دلپذیر تو

خلق ترا نسیم عبیرست لاجرم — شد جیب چرخ پر ز نسیم عبیر تو

دانند همگنان که ظهیر آن تست لیک — او را چه قدر پس بود ایزد ظهیر تو
تو دستگیر خلق خدائی درین جهان — بادا خدای در دو جهان دستگیر تو

ترکیب بند در مدح اتابک اعظم

خیز ای نگار جشن خزان را بساز کار — ما را بس است صورت روی تو نوبهار
در پیش لاله رخ و گلزار عارضت — منسوخ شد بهار گلستان و لاله زار
عهد بنفشه گرچه فراموش کم شود — ما را ازو بود خط زیبات یادگار
داری بنفشه بر طرف چشمهٔ حیات — سهل است اگر بنفشه بروید بجویبار
گر خواب نرگس از دم دی بسته شد رواست — بگشای آن دو نرگس پرخواب پرخمار
برکف قدح ز بادهٔ رنگین که رنگ کرد — مشاطه وار دست طبیعت کف چنار
شد زرد روی سبزه ز رشک خطت ولیک — سرسبز ماند سرو باقبال شهریار

شاه جهان اتابک اعظم که در نبرد
گرزش برآورد ز سر بدسگال گرد

ای عید نیکوان بده آن می بیاد عید — بنمای نیم شب رخ چون بامداد عید
دادیم داد توبه پی عید چندگاه — اکنون بمی دهیم یکی لحظه داد عید
با جان سرشته اند تو گوئی سرشت می — بر می نهاده اند تو گوئی نهاد عید
روی ترا بعید صفت کرد عقل باز — چون نیک بنگریست خجل شد ز یاد عید
از آتش هوای تو برخاست شرم عقل — وز آبروی خوی تو بنشست باد عید
دانی مگر که موسم عیش است ازین سبب — کآفاق شد مسخر حکم نفاذ عید
چشم بد زمانه باقبال شه بدوخت — هر چیز خرمی که بجست از کشاد عید

قطب ملوک نصرة دین شاه تاج بخش
کز لطف حق رسید به تخت و تاج بخش

ای یار بر نشین که بپا ایستاده‌ام — با بانه در موافقت جام و باده
تا تو نشسته بودی مجلس شب نور را — با چشم روشنیم چو تو ایستاده
رازی که به صحیفه دل می نگاشتی — امشب ز راه دیده بصحرا نهاده
هر دم ز شعله به دل شب غمش همی — عیبت نمی‌کنیم که زنبور زاده
بر بستر نهاده خسرو در قصر مانده — دیدیم که سخت نیم دل صبح ساده
نی نی ملامتت نکنم جای آنت هست — کز روز وصل در شب هجران فتاده
آن بوسها که بر لب مقراض میدهی — وی بنگین خسرو آفاق داده

بو بکر بن محمد بن ایلدگز که هست
در زیر پای همتش فرق سدره پست

ای در بقای ذات تو بسته بقای ملک — بر قامت تو دوخته دولت قبای ملک
از کام اژدها بدر آورده ملک را — هرگز که کرد انچه تو کردی بجای ملک
ملک از سیاست تو چنان شد که هیچ فرخ — گستاخ پر نمی‌زند اندر هوای ملک
تیغ تو خاک ملک همه زر پخته کرد — جز تیغ در جهان چه بود کیمیای ملک
چندانکه همگنان هوس ملک داشتند — روزی نبود شان که تو بودی سزای ملک
آمد بر خسروان همه در سایه همای — آمد بسایه دولت انگه همای ملک
ملک جهان ترا بدعا خواست از خدا — دین یافت نصرت از برکات دعای ملک

ای مجد جهان خلاصهٔ ارکان روزگار

له رازدل درهم افگندن و نهادن مراد از رازدل فاش کردن از مصطلحات

سر دفتر و سرآمد مردان روزگار

شاها چو عکس تیغ تو بر دشمن اوفتاد
سهم رازی بچیم صبا عقده در چمن اوفتاد

خصم تو تا کمان نفس سرد برکشید
زان لرزه بر عناصر وی چون بهمن اوفتاد

چاکی که صبح کرد گریبان چرخ را
بر کسوت جلال تو در دامن اوفتاد

ای خسروی که از صفت خلق خلق تو
اندیشه در میان گل و گلشن اوفتاد

در شکر نعمتت بگدای زبان کنم
کز شرح آن زبان خرد الکن اوفتاد

خورشید پیش سایه‌ی سر شکسته پیش تو
تا سایه‌ی پناه تو بر چمن اوفتاد

بگذر از سر پای سر شاهی که دشمنت
در زیر پای حادثه برگردن اوفتاد

در مدح اتابک اعظم

گفتار تلخ زان لب شیرین دریغ نیست
خوش کن عبارتی که خلقت بچه خوشتر است

بگشای لب به پرسش من گرچه گفته‌اند
کان قفل لعل بار تو آن درج گوهر است

تا برگرفتی از سر عشاق دست مهر
هر جا که دشمنی است تو بنشسته بر سر است

هر دل که سخره‌ی فلک چنبری نشد
در چنبر دو زلف تو اکنون مسخر است

در لعب تو افگند رسنش هر زمان دراز
داند که عاقبت گذرش هم بچنبر است

آمد قیامتی به سرم تا بدیدم آنکه
رویت در بهشت و لبت آب کوثر است

چشمت بجادوئی بدل چاه بابل است
زلفت بکافری بمحض کفر خیبر است

گر چه بنجاهی کافر و جادو بود بهشت
وین وجه نزد اهل حقیقت مقرر است

رخسار خوب و خرم همچون بهشت تو
آرامگاه جادو و ماوای کافر است

آمد فطر سیاه بلائی رخت
وین نیز [illegible] کالا اله اکبر است

معشوقه‌ای که شهره شده است از نکوئی چو خط — زیرا که مهر تو ملک ملاحت مقرر است

طغرای ابروی تو با منشای نکوئی — برهان قاطع است که آن خط مزور است

تا آمده است وصف لب تو بر زبان من — الفاظم از حلاوت آن همچو شکر است

در هر صفت که چون گهر تست اسم بیان — همچون صبا [illegible] نکته با یک نظر است

گفتم که سنجیده شود با ثنای عبید نگاه — تا هر چه عبید رایج زیبایت و زیور است

بر هم نزدی نغمه چو سایل بر نغمت — [illegible] کز وی [illegible] مختصر است

بازار ماه و زهره ز رخ می تو کاسد است — پهلوی زهره تو پیکر حسن تو لاغر است

هر جا که مشتری را قیمت است از ثنای خلق — [illegible] لولو و نثار چون زر است

چرخ از سپهر زلف [illegible] شام — گوئی غبار مرکب شاه مظفر است

قطب ملوک نصرت دین کز علو قدر — [illegible] چرخ سپهر آمده هفت کشور است

سلطان نشان ابا بکر که [illegible] — [illegible] پیغمبر است

بوبکر بنام و سیرت عثمان حیا و علم — کز عدل [illegible] عمر فاروق حیدر است

شاهی که [illegible] — و آنجا [illegible] شد رست

چشم فلک ندیده [illegible] خویش — آن کار ها که دولت او را میسر است

هر فتح کاسمان [illegible] کار — چون بنگری مقدمه فتح دیگر است

ای خسروی که [illegible] — بر آستان حلم تو [illegible] است

[illegible] — [illegible]

آنکس که [illegible] قبول تو یافت — همچون غبار [illegible] است

در پیش حمله تو کجا ایستد عدو — روبه باد را چه طاقت زور غضنفر است

بنیاد ملک و دین به تو معمور شد چنانکه | با سقف آسمان به بلندی برابرست

هر جا که باغ عنایت لطف تو در جهان | تا بوستان دولت و دین تخت چتر تست

وز جنب آنکه از تو جهان می‌کند فلک | این منزلت که یافته‌ای بس مختصرست

از صد گلست یکی نه شگفته است باش تو | تا کنون هنوز گلبن بخت تو نو برست

تو مالکت بهشت و لشکر بیاسته | کیهان قسیمت از سپاه تو و نصرت مقدرست

آنرا که عون و عصمت ایزد مدد کند | افلاک جمله بندهٔ او اجرام لشکرست

تا اختلاف اختر و عنصر بود بعقل | اندر زمانه موجب معروف و منکرست

جاوید زی که قوت خشم در رضای تو | برتر ز فعل عنصر و تاثیر اخترست

در مدح اتابک اعظم ابوبکر بن محمد

مرا بشیر اقبال بامداد پگاه | نوید عاطفت آورد زآستانهٔ شاه

چه گفت گفت چو رویت بکعبهٔ کرمست | نیاز عرض کن و حاجتی که هست بخواه

زمین ببوس و بنه جاودان جبین بر خاک | که کیمیای حیاتست خاک آن درگاه

اگرچه مدت غیبت دراز گشت و لیک | زبان عذر بیکبارگی نگشت کوتاه

بیا که حلم شهنشه ثبات آن دارد | که منهزم نشود از چنین هزار گناه

ز آستانهٔ او بر مگیر ازین پس روی | که نیست دولت و دین را جز این حمایتگاه

رضای او را از کائنات گیر عوض | جناب او را از حادثات ساز پناه

بشب بخدمت او همچو شمع باش بپای | بروز بر در او همچو صبح خیز پگاه

که آفتاب سعادت بر آن کسی تابد | که همچو سایه بود در رکاب ظل الله

خدایگان ملوک زمانه [illegible] | [illegible] سپاه

جهان‌گشای ابوبکر بن محمد کوست
ز فرق تا قدم آرایشش سریر و کلاه

خدایگانی اندر فضای بارگهش
عدیل قبهٔ چرخست قبهٔ خرگاه

به پیش خنجر جان‌داده بیگمان او در بزم
ابد ز چنگلی کرده را ثبات گاه

همان زمان که سر از جیب خسروی برزد
فشاند بر تیغ مهر و سپهر دامن جاه

ز بسکه بر در او سجده می‌برند ملوک
مجال نیست قدم را ز ازدحام جباه

ز کامگاری قدرش هر آنچه دعوی کرد
فلک مقر شد و حاجت نیامدش بگواه

شعاع دولت او هست در مضیق سپهر
چو نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه

ایا شهی که ز امداد همتت هرگز
نیافت راه و شد در ساحت فلک راه

چو بنگری به حقیقت تفاوتی نکند
حضور و غیبت پیش ثنا و حضرت شاه

چنین ز خدمت تو اگر دو دیده سالی
ز کاه اندر ترازوی جهان عظمت چون پر کاه

بمانده آینه دولت تو روشن از آنکه
ز هیچ سینه که پرسد تو بر نیامد آه

قوی کمر شده آثار تا جداری ده
هر آن زمان که خرد در جبینت کرد نگاه

رسید خاک جناب تو القدر بر افلاک
فتاده نام بزرگیت بعدل در افواه

هر آن زمین که بر او ابر رحمت بارید
رسید ز آب و گلش کیمیا بجای گیاه

بر فرق و علم جهان را لطافت آوردی
اگرچه حکم تو غالب شود به اکراه

به پیش هیبت از فتح و نصرت است حشم
نگر در آیت از این دولت سپاه

مثال قهر تو با مکر و بدسگالی خصم
حدیث حملهٔ شیرست و حیلهٔ روباه

همیشه تا روش سال و ماه مختلف است
یکی به جنبش مهر و دگر به رفتن ماه

حساب عمر تو در ملک باد چندانکه
که حصر آن نکند دور سال و گردش ماه

در مدح شاهزاده ابوبکر بن محمد

زان زلف عنبرین که بگل بر نهاده‌ای | صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده‌ای
مخمور عشق را نبود چاره چو تو | مهر عقیق بر گل شکر نهاده‌ای
از اشک لعل ساغر چشمم لبالب است | تو لب چرا بر آن لب ساغر نهاده‌ای
خود از برای سر زده از مهر تن بود | تو جنگجوی عادت دیگر نهاده‌ای
در سر گرفته دل چون خود آهنین | وان زلف چون زره را بر سر نهاده‌ای
سر بر نشیمنی ز تکبر نگر که پاسی | بر آستان شاه مظفر نهاده‌ای
آن شاهزاده که اقبال گویش | از فخر پای بر سر اختر نهاده‌ای
بو بکر بن محمد کاندر دیار کفر | آتش هزار بار چو حیدر نهاده‌ای
دولت بهشت زنده دولت بهشت شاد | کین هر دو نیک لایق و درخور نهاده‌ای
با آنکه در بدایت عمری هزار بار | پا بر سپهر [illegible] نهاده‌ای
کس را فراز خویش نبینی چو از علو | مسند فراز قبهٔ اخضر نهاده‌ای
زان دم که دایه باز گرفت از لب تو شیر | لب را ز مهر بر لب خنجر نهاده‌ای
هر کس که با مناقب حیدر به بیند | داند که چشم بر در خیبر نهاده‌ای
تا کرده‌ای زبانهٔ شمشیر سوی هوا | تکبیر در زبان دو پیکر نهاده‌ای
دیر است تا هم از تک اسب تو گرد راه | بر تخت سیمیان همه بر خور نهاده‌ای
زنار بست خصم تو چون دید کز ظفر | تو داغ بر جبین مه و خور نهاده‌ای
ویران است تا بجای صلیب و کلیسیا | محراب راست کردی و منبر نهاده‌ای
اقبال با تو زاد برابر بیک شکم | خود را بدیگران چه برابر نهاده‌ای

دانند همگنان که تو تنها بذات خویش ‌ ‌ صد لشکری که روی بکارزار نهاده

فرخنده رای با تو و اعجاز مصطفی ‌ ‌ بر خود چرا معونت لشکر نهاده

پشت دولت همیشه قوی باد بهر آنکه ‌ ‌ بنیاد ملک هرچه قوی‌تر نهاده

در مدح ابوبکر بن محمد

درین هوس که من افتاده‌ام بنادانی ‌ ‌ مرا بجان خطرست از غم تو تا دانی

مزاج دل تأمل نگاه که بیم رود ‌ ‌ نهد چو رایت غم سر بسر پریشانی

قیاس دیده که غمت ز دور دزدیست ‌ ‌ که بی‌سر آورد روش همه‌جای طفلانی

تو مرد آن نه که روزی نعوذ بالله اگر ‌ ‌ کسی ز پای درآید سری بجنبانی

چنین که اسپ جفا تو برکشیدی تنگ ‌ ‌ بوقت حمله ز گردون عنان نگردانی

کم اوفتد چو تو چابک سوار در ره عشق ‌ ‌ که هرچه میرودت چون زمانه میرانی

چو بلبلان ضمیرم نوای عشق زنند ‌ ‌ ز لوح چهرهٔ من حرف حرف برخوانی

بدین صفت که تو دانی زبان مرغان را ‌ ‌ عجب کمی نه کنی دعوی سلیمانی

سخنم گفتی ز دوست ز دست من بگیرم ‌ ‌ چه گویم آنکه بیفتد ز دست و نتوانی

کمینه دست‌فشان تو در جهان بنشسته است ‌ ‌ بمانده بر سر پا تا کجاش بنشانی

مکن دگر بسر زلف [illegible] که تو نیست ‌ ‌ بعهد شاه جهان بازو مسلمانی

سر ملوک جهان تاج‌بخش نصرة الدین ‌ ‌ که ختم گشت برو تا ابد جهانبانی

شهنشهی که ببیند درون پردهٔ غیب ‌ ‌ ضمیر روشن او رازهای پنهانی

گذشت گوشهٔ چتر جلالش از کیوان ‌ ‌ فرو نیامده هرگز سرش بسلطانی

ایا شهی که بهر لحظه روشنان فلک ‌ ‌ نهند پیش تو بر خاک تیره پیشانی

تویی که دامن همت بعرضگاه سخن / بروی حجلهٔ ملک جهان برافشانی

ترا بحجت دیگر چه حاجت اندر ملک / که در جبین تو پیداست فر یزدانی

بقدر عمدهٔ ترتیب هفت افلاکی / بعدل زبدهٔ ترکیب چار ارکانی

در آن مقام که آیینهٔ خسروان عرض / تو باشی اول اگرچه بنا شدست ثانی

اگر بچشم ملوک جهان درآری سر / نبایدت مدد از هیچ انسی و جانی

اشارتی ز سر تازیانه بس باشد / نگویمت که بسوی عنان چه جنبانی

ز کیمیای بقا آفریده اند ترا / بالتفات تو آرد زمانه فانی

جهان و هرچه در آن هست آن محل دارد / که تو ضمیر مبارک بر آن نجنبانی

مثال ذات تو اندر جهان کون و فساد / همان حکایت گنجست و کنج ویرانی

هزار نصفت که فلک را بدان نظر نرسد / چو بنگری بحقیقت هزار چندانی

بتندیی که کند خصم تو چه پندارد / که بازگردد از او پاس تو بآسانی

درخت اگرچه ترش بر بود بدان نرسد / که اره دست بدارد ز تیز دندانی

ترا بخشم عدو باد عمر چندانی / که روزگار نماند تو همچنان مانی

گشاده دست مراد تو بر جهان ناگاه / بلطف بدهی و گاهی بعنف بستانی

در مدح ملک نصرة الدین

دوش آوازه درافگند نسیم سحری / که عروسان چمن راست گه جلوه گری

عقل خوش خوش خبری یافت از نیمی گفت / راستی خوش خبری داد نسیم سحری

گر چنین ست یقین دان که جهان باره گر / چون بهشتی شود آراسته تا در نگری

گل اندیشه چو از وصف ریاحین بشگفت / نوش کن بادهٔ گلگون بچه اندیشه دری

دوش چون جنبش نالهٔ قمری بشنو از طرف چمن — تا فراموش کنی محنت دور سمری

مجلس بزم بهاری که بیاراسته اند — نقش بندان طبیعت بنی گلبرگ طری

که به بوستان صبوحی زده افشان نیزان — شاخهای سمن تازه ده سیلاب طبری

سخن سوسن آزاده همی یارم گفت — این نه از کم سخنی دان که از بی هنری

دوش ناگه سخن او بزبان آوردم — آسمان گفت سخن درکش ازین در گذری

ز نگهلی سخن سوسن آزادی او — مگر از بندگی شاه جهان بیخبری

نصرة الدین ملک عالم و عادل بوبکر — که جهان جمله بیاراست به عدل عمری

آن جهان بخش جوانبخت که از هیبت او — باد بر غنچه نیارد که کند پرده دری

گر چه با تحفه بهرگرد سپاهش چمن — چشم نرگس شود ایمن چه از بی بصری

خسروا گوش نگفته است زبان سوسن — گر ببندد تو پرستند ز گنگی و کری

هر کجا در همه عالم خللی دیگر بود — کرد اقبال تو بی منت گردون سپری

ابر در بزم چو دست گهر افشان تو دید — خویشتن زود به پیش فلک افگند کری

که چرا اسراف کفش در کرم از حد بگذشت — تو خود غم انیکار چرا می بخوری

فلکش گفت مرا هست جز این دیگر کار — هم تو بیهوده خوری غم بیهوده که بیکارتری

بی تو خورند بسی این غم و هم سود نداشت — تو درین باب قوی تر ز قضا و قدری

فهم ناکرده طلب مایهٔ قدرت ناگاه — دیدهٔ عقل فرو ماند ز کوته نظری

خواست اندیشه که در کنه جلال تو رسد — عقل گفتش که تو هم بیهوده کاروگری

شهریارا توئی آن کز عمل کین عدوت — گل کند گاهی تو بیکانی و گاهی سپری

صورت فتح و ظفر منعکس خنجر تست — نی غلط رفت تو خود صورت فتح و ظفری

خاتم ملک در انگشت تو کرد دست خدای / چه زیان دارد اگر خصم شده دیو و پری

تا جهان سر ز گریبان فنا بر نارد / وز حوادث نشود دامن آفاق بری

در جهانداری چندانت بقا باد ای شاه / که مهندس نکند عقدش اگر بر شمری

تو ازین دولت و اقبال بدان پایه رسی / که بپای عظمت تارک کیوان سپری

در مدح ملک نصرة الدین

نماز خفتن بیگاه مست و لا یعقل / درآمد از در من آن ماه روی چگل

همه شمائل دیوانگان گرفته ولیک / بزیر چشم ز لطفش روان چه عاقل

ز مهر عربده خود را بخواب کرده و من / گرفته ماتم عمر خراب بی‌حاصل

درافتاده ز اندیشه با بدریائی / که روزگار نه غورش بدید نی ساحل

چو دیده واقعه کز دست خویشتن شده‌ام / ز سر گذشت مرا آب و پای مانده بگل

ز راه جد و تفتیش درست شد که شده است / دل شکسته من در فراق او واصل

ز گرد راه فرو ریخت قصه‌های دراز / چو زلف خویش پریشان چو کار من مشکل

گهی زبان ملامت گشاد کز تو سترد / که حق صحبت دیرینه را کنی باطل

گهی ز راه نصیحت درآمد که مباش / ز حفظ جانب یاران و دوستان غافل

بصبر کوش یقین دان که عاقبت بتوان / بکام دل برسی خود کدام صبر چه دل

جواب دادم و گفتم چشیده‌ام تلخی / شراب خوشدلی از دست لعبتان چگل

کنون که وقت خمار است می‌باید خورد / ز دست هجر تو ناکام شربت قاتل

مرا بحل کن و بگذار ازین حدیث که هست / جفای اهل خراسان میان ما حائل

بجست بیخبر از جای خویش و گفت مباد / که هیچ دل بهوای شما شود مائل

[illegible]

دلم ز بیم دوری و در هجر نیز میکوشی — اگر بدل بحلی نیستی به هجر بحل

وداع کردمش القصه و گرفتم پیش — رهی چو روز قیامت کشیده و هایل

ز بند عشق گشاده دل و کمر بسته — بعزم بندگی شاه عالم عادل

سپهر جاه و جلالت مظفر الدین — که پیش دست و دلش هست بحر و کان خجل

قضا شکاری تهدید حمله که کند — خیال خنجر او مرغ فتنه را بسمل

میان خوف و رجا عدل او بود حاکم — میان باطل و حق رای او بود فاصل

به کامکاری او میکند فلک اقرار — به شهریاری او میدهد زمانه سجل

به چشم کبک ز انصاف او شدست حقیر — شکوه صولت شاهین و حمله طغرل

ایا شهی که سراپرده معالی تو — ورای منزل اعلی شدست بصد منزل

جهان زمام تصرف بدست حکم تو داد — هنوز گردون از روی هیبت تو خجل

دل حنیفه تو دیوان غیب را مشرف — کف کریم تو اموال رزق را عامل

محاسبان سخای ترا ز دخل جهان — هزار ساله عطا بر جهانیان فاضل

اساس ملک تو چون گنبد زمین ثابت — ولیک حکم تو چون روزگار مستعجل

اگر فلک ببرد روزنامه آمال — بود ز لطف [illegible] وجود تو نعمتی شامل

عنایت تو جهان را نصاب امکان داد — وگرنه از چه قبل شد وجود را قابل

خدایگانا شعر مرا چه وزن بود — بمجلس تو که سحبان بود در او باقل

نه مجلسی فلکی کاندرو زمین بهشت — بود عطارد امی و مشتری جاهل

ولیک چون تو اقبال ره نمود مرا — اگر عزیزم و گر ذلیلم توئی معز و مذل

ربوده صرصر قهر تو نصب فغفور — فگنده صولت تیغ تو افسر هرقل

قضا میان تواضع به بست چون چاکر | قدر زبان تصنع گشاد چون سائل
همیشه تا نبود هیچ متقی برباد | بپای نعمت عاجل سعادت آجل
تو در سعادت و نعمت بمان که مقرون شد | عذاب آجل خصمت بمحنت عاجل

در مدح مظفر الدین خسرو عجم

دادیم دل بدست تو در پای مفگنش | فارغ مشو ز ناله و زاری و شیونش
چون دست در غمت زد و پا استوار کرد | گر دست می نگیری از پای مفگنش
ور عهد چونکه با سر زلف تو بسته ایم | بی هیچ موجبی چو سر زلف مفگنش
این دل که نیست بستهٔ زنجیر زلف تو | نتوان نگاه داشت به زنجیر در تنش
شد بیگناه چشم تو در خون جان من | تا چند ازین ستیزه چه کین است با منش
نگرفت دست فتنه گریبان هیچکس | تا در نبست عشق تو دامن بدامنش
تنگ آمد از فراق تو بر من همه جهان | مسکین دلیکه جز در تو نیست مسکنش
تا کی شکار عشق تو باشد دلی که هست | درگاه شاه عالم و عادل نشیمنش
صاحب قران مظفر دین خسرو عجم | گر چرخ سر کشید فرو کوفت گردنش
شاهی که از برای گلستان بزم اوست | هر گل که مرغزار سپهرست گلشنش
بر هر مبارزی که نه از نام اوست حرز | از سطح آب کم بود اطراف جوشنش
مرغی که ز آشیانهٔ اقبال او پرند | از اختران ثابت سازند ارزنش
ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو | بالای هفت خطهٔ چرخست برزنش
رای تو رائضی ست که در زیر ران حکم | هر روز رام تر شود ایام توسنش
بر هر که تافت پرتو خورشید لطف تو | خورشید همچو ذره در آید ز روزنش

آزاده ایست لطف تو شاها که بهر زمان | خطی به بندگی رسد از سرو و سوسنش
آتش فروغ رای تو دارد ازین قبیل | در بر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش
گر چرخ ماه با تو بیک جو کند خلاف | در هم زند شکوه تو آتش به خرمنش
تا شب ز اختران بگشاید کمین کین | بر هم زند مصادمت روز برکنش
باد از مصادمات حوادث ترا امان | کامروز هر که هست درینست دامنش
بر دشمنت گشاده کمین اختران نحس | از هیبت تو تیره شده روز روشنش

در مدح ملک صدر الدین

شبی بخیمه ابداعیان کن فیکون | عدیل حسن تو میرفت داهیه شبخون
نشان زلف و رخت یک بیک نمیدادند | که پیچ حلقه این چند و حیله آن چون
چنان نمود که گوئی بعکس می بینند | مثال هاله‌ها تو در سپهر آئینه گون
از آن دو عارض دلجوی تو دو صد بیدل | بر آن دو گیسوی مشکین تو دو صد مفتون
خرد چو رونق دیوانگان عشق تو دید | بصد بهانه بر آورد خویشتن مجنون
دلم حکایت زنجیر زلف تو به شنید | محال عقل همی گفت المجنون فنون
مرا ز ضعف تن و سوز دل از آن شب باز | نه طاقت حرکت ماند و نی مجال سکون
ز عشق چشمه نوش تو اندرین مدت | برفت بر سر من از آب دیدگان جیحون
هنوز آتش سودا همی زنم در دل | هنوز دامن مژگان همیکشم در خون
نبود در سینه من شعله دو صد وامق | ز جام محنت من جرعه دو صد مجنون
کنون ز هستی من بیش ازین دو حرف نماند | ولی چو چشمه میم و قدی چو حلقه نون
رخ قوی نهد این نوع زخم را مرهم | لب تو میدهد این جنس درد را معجون

وگر بمرهم و معجون علاج نپذیرد — من و مدایح صاحبقران شروع کنون

خدایگان صدور زمانه صدرالدین — که قامت فلک از بار شکر اوست نگون

بسی نماند که گردد ز بس عمارت عدل — چهار رکن زمین در پناه او مسکون

ز حفظ اوست که اجرام عالم علوی — از استحالت جوهر مسلمند و مصون

ز شوق اوست که دوشیزگان بهر عدم — سر از دریچه امکان همیکنند برون

زهی ضمیر تو هر شب بیک اشارت را — گشاده در تتق غیبی صد خاتون

به پیش خدمتی اندر پی جنیبت تو — فکنده مهر ز روز اطلس و ز شب اکسون

تراست معجزه سروری که استقلال — نه چون نبوت موسی بشرکت هارون

زمین بفیض تو دارد هوا ز بس خشم — که آورد طمع اندر هوای او طاعون

ببست حکم تو اجرام آسمان را عاجز — بچنگ قهر تو احداث روزگار زبون

هوای طاعت تو آن نسیم جان پرور — که از میانه آذر بروید آذرگون

شبی که شد دستار در کمربند تو — چه جای افسر دارا و تخت افریدون

بعلم اگرچه قیاست ز انبیا گیرند — توئی که عقل فزون از هزار افلاطون

در آن سخن که تو گوئی برای ضبط جهان — هزار شکر جبار باشدش مضمون

اگرچه حادثه یک شب بخواب امن قرار — نمی نهد مژه بر هم ز بس فتور و فنون

زبان زمان قلمت شرح تیش جا میزد — که در مجاری مغزش پراکنده افیون

فلک ز عقد عمامت حسابها برداشت — که حشو و بار ز آفاق را توئی قانون

بهمت تو اگر قطره ایست دریا — بدانش تو اگر ذره ایست در هامون

بزرگوارا بعد از هزار قرعه و فال — مرا زمانه بصدر تو کرده راه نمون

دو سال شد که برین فرخ آستانه مرا — شدست دست تفکر بزیر پای ستون

چنان مکن که مرا با هزار گنج هنر — بروزگار تو حاجت بود بمشتی دون

همه بدعوی عصمت برآمده چو ملک — ولیک بوده چو ابلیس در انا ملعون

بفعل چون حشرات زمانه نامضبوط — بطبع چون حرکات سپهر ناموزون

کشیده سر بسوی گردون کبر چون نمرود — گران شده بزمین ز بخل چون قارون

اگر متابع ایشان بود فلک چه عجب — که جز متابعت گاو کی کند گردون

منم که پار همین روز بد درین مجلس — همین تظلم و فریاد کرده ام کاکنون

ولیک ازین همه فریاد هیچ فائده نیست — چو پیش می ننهد گام روزگار زبون

جهان بکام تو بادا که جز درین معنی — دعای من باجابت نمیشود مقرون

طلوع کوکب عید بر تو میمون باد — که هست طلعت تو بر جهانیان میمون

مخالف تو چو بدر از کسوف در کم و کاست — ولی موافق تو چون هلال روزافزون

در مدح قزل ارسلان

هو العید فبشر بکاس المدام — تهنیا لمن فاق کل الانام

شهنشاه اعظم قزل ارسلان — که از عدل او یافت گیتی نظام

جهان داوری کآب شمشیر او — بشوید رخ شب ز گرد ظلام

بداندیش را از تف قهر او — بجای عرق خون چکد از مسام

ببخشش همی فرق نتوان نهاد — میان کف او و فیض غمام

برفعت همی باز نتوان شناخت — که قدرش کدامست و گردون کدام

شبا روزی از رونق بزم اوست — که بر دست نرگس مدامست جام

زهی حملهٔ قدرتت اندر نبرد — شکسته دم صبح در کام شام
ز چنگال شیران برون کرده پلک — ز کام نهنگان برآورده کام
تو آن کامگاری که در حل و عقد — بدست تو داده است گیتی زمام
جناب ترا آسمان در پناه — رکاب ترا سدره در اهتمام
تو آن شهسواری که گردون تند — کمیت هوای ترا گشت رام
دل خصمت آمد بجوش ای عجب — هنوز اندر این طمعهای خام
تویی آنکه در خاتم قدرت تو — نگین هست گردون فیروزه فام
چو ناهید در مجلست صد ندیم — چو خورشید در موکبت صد غلام
ز شادی دستت چو می در قدح — بخندد همین خنجر اندر نیام
چو با دشمنت راز گوید اجل — دهد هر زبان سنانت پیام
همه پایدار است گیتی از آنکه — عرض را بجوهر بپاید قیام
وجود تو تا بسته در هم نهاد — نشد صنعت آفرینش تمام
کف تست حاصل ز دخل دریا و کان — بپرداخته در حاجت خاص و عام
ستم بر کفت سائلان میکنند — ز دریا و کان میکشی انتقام
درین مدت از هیبت رایتت — که در ظل او چرخ دارد مقام
چه دانی که چون رحمت پیوسته بود — فراخ جهان بر جفای کرام
ندانست کانفاس عدل تو زود — معطر کند مملکت را مشام
مرا کز فلک سرکشم در هنر — ببالید در زیر پای لئام
جهان بر دلم آن جراحت نهاد — که نتواندش هیچ دارو التیام

مرا ز آتش طبع و ز مدیح تو — زبانیست چون آب داده حسام
قفسهای افلاک را تا ابد — نفیست چو من مرغ زیرک بدام
منم کز زمین بوس آن درگهست — چو هدهد مرا تاج بر سر مدام
اگر خدمت تخت بلقیس کرد — سعادات آن شده بر من حرام
ندانم سلیمان ثانی چرا — درین چند کامم نبردست نام
تو جاوید بادی که هرگز نکرد — چو تو شاه بر کار عالم قیام
چه میگوییم این لفظ از من خطاست — که خود کل عالم تویی والسلام

و در مدح ایضاً

سپهر و مهر چو حجاج کعبهٔ اسلام — بعزم کعبهٔ اسلام بسته اند احرام
یک آستانه همی بوسدش برسم حجر — یکی بچهره همی سایدش بشرط مقام
زیک طرف گلوی گاو می برد ناهید — زیک جهت بره قربان همیکند بهرام
باسن عافیت آراسته چو صحن بهشت — حریم حضرت اعلای شهریار انام
خدایگان ملوک جهان مظفر دین — که نصرت و ظفر او را ملازم اند مدام
جهان گشای قزل ارسلان که بر تن خصم — بزخم تیر فرو بست شاهراه مسام
ضمیر او که نمودار لوح محفوظ ست — بدو بر معجزه ببیند دو چهرهٔ اقلام
نخست خلعت نور از خیال رایت او — رسد بچشم جنین در مشیمهٔ ارحام
شها جواهر اکلیل و عقد پروین را — برای زیور ملک تو داده اند نظام
هنوز تا سر زانوست کبریای ترا — ملمعی که فلک دوخت از ضیا و ظلام
بحق رسیده ترا تربیت جهانداری — از آن شده ست مطیعت دل خصوص و عوام

زمانه ناقهٔ صالح نگشته بود که چرخ   بدست چون تو کسی خواستی سپرد زمام

منزه است مقال تو در صلاح جهان   ز اعتراض عقول و تصرف اوهام

نگاشت عزم تو بر صورت فلک جنبش   سرشت حلم تو در طینت زمین آرام

نفیر کوس تو بدخواه ملک از سماع   چنان بود که جعل را نسیم گل بمشام

دران هوس که شود در ازدر خاتم تو   بدست حکم تو چون موم گشت سنگ رخام

امل بقهقهه خندد چو شیشه از شادی   چو تو بمجلس عشرت بدست گیری جام

قوی کند تا کف پای تو بوسه او در رکاب   دگر سپهر برون سر نمیکشد ز لگام

نه بخت دشمن تو دولتست بی سودا   ولیک عاقبتش خشک شد بتن بر خام

تو رستمی بگه حمله پیر زال جهان   چگونه پیش تو دستان زند ز مردی سام

دران دیار که خشم تو آتشی افروخت   لطیفه تر ز سپهرا چیست کار وش بفرجام

دران مقام که لطف تو بازوانه فگند   مسلم است که سیمرغ را کشد در دام

دهان فتنه ازان تلخ شد که هیچ ترا   چو نیشکر شده شیرینی ظفر در کام

میان مرکز عالم علم نزن تا ظلم   درون دایرهٔ کائنات ننهد گام

چو فرخی که تو بر تخت ملک بنشینی   ستاره آنجا معزول گردد از احکام

جهان ز عدل تو [illegible]   نهد اساس دوروی سپهر با فرجام

مزاج سرعت عزم و ثبات حلم تو بود   که باد را حرکت داد و خاک را آرام

بدست تو چو شفق تیغ سرخ روی هنوز   سپیدکاری صبح و سیه گلیمی شام

سپیده دم چو جهان را نوید عید بداد   طلایهٔ سحر از بام چرخ آینه دام

بگوش نامه دم در دمید باد صبا   گمان برم که ز عدل تو میگذارد پیام

که تر و خشک جهان در ضمان امنیت اوست — بحق هر یک ازین پس مگو ثنای قیام
همیشه تا ز پراگندگی بنات النعش — بود چو روزی اهل هنر درین ایام
جهانیان را روزی مباد آن روزی — که هیچ جز تو کسی را برد بشاهی نام
گهی بتخت ظفر بر بفرخی بنشین — گهی بباغ طرب در بجشن می بخرام

در مدح ملک طغانشه

روز جشن عرب و وقت نشاط عجم ست — شادزی گرچه فلک باعث اندوه و غم ست
خویشتن رنجه مدار از قبل نقد مراد — می خور انگار که این نیز وفا و کرم ست
شاه انجم ز کمین گاه افق بیرون تاخت — وقت پرداختن مدحت شاه عجم ست
قصهٔ ملک جم و جام مرصع مشنو — جام بر کف نه و انگار که این ملک جم ست
ذکر باغ ارم و آتش نمرود مکن — آتشی بر کن و انگار که باغ ارم ست
بی می روشن اگر تیره شد آئینهٔ عیش — بس عجب نیست که گیتی همه افسون و دم ست
دولت شاه جهان ست که ماند جاوید — بر جهان تکیه مکن زانکه همانا متهم ست
ملک المشرق طغانشاه موید که بطبع — آسمان پرورش از نفس مهیبش خدم ست
آنکه در نوبت او مطلع خورشید فلک — زیر چتر سیه او پرده و ماه علم ست
وانکه در موکب میمونش با غلغل کوس — نفخ صور به نسبت چو صریر قلم ست
در نگنجد سخن او ز لطافت بحساب — زین سبب حکم گری لازم جذر اصم ست
خسروا آب حسام تو فرو شوید پاک — هرچه بر چهرهٔ آفاق غبار ستم ست
باز بی واسطه دست غضب محو کند — هرچه بر تختهٔ گردون ز شقاوت رقم ست
دولت از بهر طواف در تو بست احرام — که جناب تو ز حرمت چو حریم حرم ست

منتظم شد بتو احوال جهان چندانکه / مرتع آهوی چین بیشهٔ شیر اجم است

راست چنانست که در بزم تو با تشویش است / چشم ساقیست که با رونق حبابت و رسم است

از پی چشم بدست اینکه در ایام بهار / خار با خاصیت عدل تو با گل بهم است

ملک از رایت انعام تو پرکرده شکم / گرچه سرتاسرش از روی حقیقت شکم است

وهم را دست بفتراک جلالت نرسد / گرچه نه کرسی گردونش بزیر قدم است

نام و القاب تو کز لوح زمین محو مباد / زینت چهرهٔ دینار و جمال درم است

تا بخاصیت احکام فلک طبع جهان / قابل نیک و بد و حامل نفع و الم است

دست حکم فلک از ملک جهان کوته باد / دولتت را چه رسیدست وزو خود چه کم است

در مدح بهاء الدین عمر گوید

یکتا شبم که خم ابروی تو محرابست / چرا نگرد من از خون دیده گردابست

مرا چه با تو نشستن که بستن ور چیست / اگر نه بخت بد و عاشقی زیک بابست

چرا هوای لبت خون من بجوش آورد / اگر نشانهٔ آن خون از خواص عنابست

شراب در تو اثر کرد و شمع حلقه بسوخت / تو آن مئی که مرا از رخ تو مهتابست

بیا که غمزهٔ جادو بیارمید از چشم / اگرچه طرهٔ فتان هنوز در تابست

خطا اگر بکند عذار تو می نیارد گشت / عجب مدار که مژگانت تیر پرتابست

متاب سر ز وفا گرچه در زمانهٔ تو / وفا چو فتنه بعهد امیر نایابست

قوام ملک و نظام جهان بهاء الدین / که بر سر آمد اسلاف فخر اعقابست

عمر بعدل و درستی که ملک و ملت را / تفاخرست بنامش چه جای القابست

یگانه‌ای که فلک آفتاب قدرش را / در ارتفاع معالی کمین سطرلابست

ز بهر خدمتش آید بکار گاه رسم — هزار لطیفه که در دست تقدیر اصلاب ست

ز جام همت او آن زر رسد هر دم — همان خلل که خرد را ز باده ناب ست

ایا رسیده بدان منزلت که هر ساعت — بدولت تو جهان را هزار اعجاب ست

فلک بخاک جناب تو انتساب کند — که این نسب بحقیقت بهین انساب ست

عقاب چرخ که گیتی شکار مخلب اوست — بروز تو چه کبوتر اسیر مضراب ست

ز آفت قهر تو شد خشک باغ عمر عدوت — اگرچه الفتش از بن بکشیده دولاب ست

ز باد سرد بد اندیش تست پنداری — که سال و ماه فلک در لباس سنجاب ست

اگر ز فضل و هنر ماند در جهان رمقی — سبب تویی که در تو سرای اسباب ست

همیشه تا ز شفق روی چرخ سیمابی — بسان خنجر رستم ز خون سهراب ست

ز خون دل چو شفق باد روی دشمن تو — که آتشکش از فزع خنجرت چه سیماب ست

در مدح ملک نور الدین

هر کجا تازه بخندد لب گلرخساری — بر زخم بشکفد از خون جگر گلزاری

عشقبازی بجهان کار چو من بیکاری ست — که چنین کار نداند چو من مشکل کاری

بر دل از عشق هیچ نیست که تا دریابی — آب بی تیرگی و آیینه بی زنگاری

گر تویی دارای جانیست بباید ناچار — در دلی داری نگزیرد ز دلداری

اندرین واقعه تنها نه منم در عالم — هر کسی را بجهد خویش بود تیماری

همه آفاق درین حادثه یارند مرا — وین عجب تر که در آفاق ندارم یاری

چشم من چون گلوی کشته شد از خون اشک — تا فتادم بکف خیره کشی خونخواری

شهر بنشین زده از شحنه و واسطه امروز — هیچکس نی که کند دفع چنین عیاری

تا ببازار غمش دست بسودا بردم — دراستانیست زمن بر سر هر بازاری

طرّهٔ او ز دو چشم بحیل خواب ببرد — دل ناامید چه دارم ز چنین طراری

بارها در دلم آید که من این مظلمه را — بدر صدر آفاق برم یکباری

قبله و قدوهٔ شاهان جهان نور الدین — که ندارد دو جهان پیش کفش مقداری

آنکه حفظش بپی دفع حوادث هر دم — گرد معمورهٔ اسلام کشد دیواری

وانکه در کشف حقائق چو زبان بگشاید — آسمان بر در تاویل زند مسماری

ای ز جود تو توانگر شده هر درویشی — وی ز توفیق تو آسان شده هر دشواری

بسته چون طوق کبوتر بایادی جود — طوق فرمان تو در گردن هر جباری

عاشق ذکر جمیلی تو شاهان جهان — در حدیث درمی یا سخن دیناری

چرخ با آن عظمت گشت بجاه تو مقر — بس بود خاصه ز خصمان قوی اقراری

نی غلط میکنم او کیست که خصم تو بود — کوز پشتی خرفی پرده دری بیکاری

حال بدخواه تو گر چون گل تازه ست رواست — زود باشد که شود در دلش آن گل خاری

آسمان تازه نهالی بنشاند ز زمین — آن چه دانی که شکفته کندش یا داری

سالها حاصل کان گر بکف آرد خورشید — کم ز یک روزه عطای تو بود بسیاری

لاف دریا زنم و قاعدهٔ کان چه نهم — از حدیث کرم و جود تو گویم باری

جاودان فتنه سر از خواب فنا برنارد — تا در آفاق چو چشم تو بود بیداری

پیش رای تو خرد با همه هشیاری خویش — همچنان مست که مستی بود هشیاری

صفت گلبن جاه تو وصفیست دریغ — جز با سحبان چو من بلبل خوش گفتاری

شعر بسیار که گفتی بحقیقت ذمی ست — آن حقیقت چو یقینی بود آن پنداری

این سخن گرچه همه صورت خوبست ولیک | عقل داند که بر پیش نبود انکاری
یارب این کفر چه بین بار که کوی افلاک | بسته اند از پی [illegible] حلقه زناری
من که بر خلق بصد گونه هنر دارم فخر | سخره ای [illegible] گشته نباشد عاری
آبرو از پی نان بیهده دادم بر باد | تا [illegible] ز خاک نخوردم [illegible]
بعد ازین چون بجناب تو تولا کردم | چشم دارم که ز خلقم نرسد آزاری
سخت هر حادثه را هست اکنون عذری | [illegible] کند استغفاری
تا جهان پست نگردد در و دیوار وجود | که نماند ز [illegible] و ظلمش آثاری
خانه عمر تو معمور بماناد که نیست | به ز عدل تو جهان را نبود معماری

در مدح تاج الدین ابراهیم

منم امروز و دلی زاندهٔ گیتی بدو نیم | [illegible] آنست [illegible] که بجان باشد بیم
نه مرا مسکن و ماوا نه مرا امن و جایی | نه مرا مونس و غمخوار نه مرا یار و ندیم
به دلم حسرت اصحاب بلاهیست بزرگ | بر تنم فرقت احباب عذابیست الیم
که گمان برد که افتم من مسکین هرگز | در چنین رنج و مشقت ز جهان [illegible]
چون زر زر یاد کنم چهره برافشاند زر | [illegible]
شب ستاره شمرم هر دو رخم زان با شب | زخم ناخن [illegible]
حال خود بیش که گویم من مسکین غریب | چاره [illegible]
گرد من لشکر اندوه چنان جمع شدست | که رهی [illegible]
از چنین محنت و غم جان نتوان برد مگر | که فلک یار شود مشفق و ایام رحیم
ز آتش محنت من گل بدمد گر خواهد | [illegible]

آنکه با سرعت عزمش نبود باد عجول — وانکه با سایهٔ حلمش نبود کوه حلیم

وانکه او بر فلک جاه چو بدریست منیر — وانکه او در صدف ملک چو دریست یتیم

طبع او را ز لطافت صفت باد مسیح — کف او را ز کفایت اثر دست کلیم

گر نه فیض کرم و عاطفت او بودی — گفتمی در همه آفاق نماندست کریم

گرچه در نوبت او بود جهان را تاخیر — هست بر ذات فلک همت او را تقدیم

ای از آن مرتبه بگذشته که از گستاخی — آسمان یاد جلال تو کند بی تعظیم

دهر با جود تو ممسک بود و چرخ دنی — ابر با بذل تو منخجل بود و بحر لئیم

منتظم با کف درپاش تو اسباب بهشت — منتشر در سر شمشیر تو آثار جحیم

خصم تو گرچه مسلم بودش ملک جهان — بسلامت نه جهد تا نه کند جان تسلیم

بود در بند وجود تو فلک عمر دراز — بود موقوف حضور تو جهان عهد قدیم

سطح اعلای فلک گرچه محیطست ولیک — هست در دایرهٔ قدر تو چون نقطه مقیم

گل صد برگ بچکیدی ز دل خاک سیاه — گر نه خلق تو کند باد صبا را تعلیم

تا جهان گاه براحت گذرد گاه بسنج — وآدمی گاه مسافر بود و گاه مقیم

تا ابد پیش تو اقبال رهی باد و رهین — قامت جاه تو تا حشر قوی باد و قویم

عرصهٔ ملک تو از امن چو اطراف حرم — خاک درگاه تو از فخر چو ارکان حطیم

در مدح ملک مجد الدین بن محمد بن علی شعب

اسی ظفر مرکب ترا برپی — دو جهان پیش همت لاشی

در صف بندگان تو مریخ — روز رزم از شمار بسمل وفی

بر تن خصم بسته راه مسام — فوک پیکانت از ترشح خوی

سالها بگذرد که حادثه را ‌ ‌ ‌ نرسد در حریم ملک تو پی

در پی اژدهای رایت تو ‌ ‌ ‌ مار افعی شود عدو را پی

تا بدیدست ماه چتر ترا ‌ ‌ ‌ چشم خورشید همچنان خیری

هر شب از امتلای غصه کند ‌ ‌ ‌ خون دل در کنار مغرب قی

زبان سنان زند رحمت ‌ ‌ ‌ هر زمان بانگ بر زمانه که هی

ورنه معجون کند بجای شکر ‌ ‌ ‌ زهر آغشته در مفاصل پی

عقل در سایهٔ قبول تو دید ‌ ‌ ‌ نور رشد از ورای ظلمت غی

نفس کل از برای راتب رزق ‌ ‌ ‌ بلباس خلقتهٔ جیدی

چنگ در دامن قضا زده بود ‌ ‌ ‌ کرمت گفت الضمان سخی

ای خرد رانشا مجلس تو ‌ ‌ ‌ آشتی داده با طبیعت می

آسمانی چنین که حضرت تست ‌ ‌ ‌ از جفاهای آسمان تا کی

نیست دل گرمی مرا در خور ‌ ‌ ‌ سردی روزگار و موسم دی

چون میسر نمی‌شود به مراد ‌ ‌ ‌ خدمت صدر شاه و قربت وی

داغ حسرت نهاده‌ام بر دل ‌ ‌ ‌ گفته‌اند آخر الدواء الکی

تا سجلّی زمانه طی نکند ‌ ‌ ‌ نسخهٔ مکرمات حاتم طی

دائم از مکرمات ذات تو باد ‌ ‌ ‌ آسمان را سجل دعوی طی

تا ابد زیر سایهٔ علمت ‌ ‌ ‌ از در بلخ تا نواحی ری

در مدح ملک حسام الدین

ز خواب خوش چو برانگیخت عزم میدانش ‌ ‌ ‌ سحر دمیده بهفته پدید آمد از گریبانش

بروی خویش بیارست عیدگاه و مرا / نمود هر نفسی ماتمی ز هجرانش

فراز مرکب تازی سوار گشت چنانکه / نظر بدو نرسیدی نگاه جولانش

هزار جان شده قربان هزار کیش خراب / ز رشک گوشهٔ کیش و دوال قربانش

بسا سکندر سرگشته در جهان که نیافت / نشان چشمهٔ خضر از چه زنخدانش

برسم عیدی حوران خلد را رضوان / برای غالیه می برد گرد میدانش

مرا بتازه در آتش نهاده گوئی نعل / هر آتشی که جدا شد ز نعل یکرانش

برآمد از دل من دوزخی وزان اندوه / که ناگهان نفرستید بخلد رضوانش

بروز عید که زندانیان کنند آزاد / بهر دلی که ظفر یافت گرد زندانش

کمند زلف بینداخت آن تهور بود / هزار چاره ز آزار صد مسلمانش

رسید نالهٔ من در فراق چهرهٔ او / بر آسمان و شنیدند ماه و کیوانش

اگر بحضرت خسرو نمی رساند نیست / که از سپهر برین برترست ایوانش

حسام دولت و دین شاه اردشیر حسن / که هست رونق عالم ز عدل و احسانش

قضا ببوسد و گردون بدیده در مالد / هر آن مثال که صادر شود ز دیوانش

کجاست در همه آفاق سرکشی امروز / که نیست گردن او زیر طوق فرمانش

ز ماه رایت او چون خجل شود خورشید / بزیر سایهٔ شب در کشند پنهانش

زهی ضمیر تو از لا زمان آن حضرت / که پاسبان نهم طارم است دربانش

ترا رسد بجهان دعوی جهانداری / که در شمائل تو ظاهرست برهانش

دلی که از تف کین تو گرم شد روزی / بجز مفرح تیغت نبود درمانش

کدام حادثه دندان نمود با تو بسر / که صولت تو زبن برنکند دندانش

که جست با تو بروز دغا ز بردستی ... که نه بزیر قدم پست گرد خذلانش

اگر ز جام خلافت تو می خورد گردون ... بیک دو دور نباشد مجال دورانش

ز بیم تو چو دل سنگ خاره خون گردد ... زمانه نام زند گوهر بدخشانش

نسیم گل چو بخلق تو نسبتی دارد ... بصد زبان بستاید هزار دستانش

چنان بسجادهٔ تو مشغول گشت خاتم ملک ... که نیز یاد نمی آید از سلیمانش

شعاع تیغ تو بر قیمت وردیار عدو ... که جز اجل نبود قطرهٔ ز بارانش

کف کریم تو بحریست در افاضت جود ... که جز لب ساحل تسلیم نیست پایانش

همیشه تا گل انجم چنان بود که صبا ... فرو نریزد ازین سبز تر گلستانش

ز خرمی چمن ملک تو چنان بادا ... که از شکوفه پدید بود گل افشانش

ترجیع بند در مدح قزل ارسلان

دوش چون زلف شب شانه زدند ... رقم کفر بر زمانه زدند

ماه را در چهار بالش چرخ ... نوبت ملک پنجگانه زدند

هر خدنگی که از مسیر شهاب ... راست کردند بر نشانه زدند

از پی جدی کرکسان فلک ... پر پرین سبز آشیانه زدند

گوش تا هید را که از پروین ... حلقه بر زر و دانه زدند

مفرق بهرام را هم از اکلیل ... تاج عالی خسروانه زدند

آخر الامر پیش درگاهش ... جملگی سر بر آستانه زدند

چرخ زان روز باز آگاه است
که قزل ارسلان شهنشاه است

صبح صادق چو در جهان بدمید	گل صدبرگ زآسمان بدمید
زنگی شب بسجاده ئی کردن	شعلهٔ آتش از دهان بدمید
هر کجا پرتوی از آن برسید	لاله بشگفت در ارغوان بدمید
گفتی اندر مزاج آدم خاک	لطف ایزد نسیم جان بدمید
یا مسیح از طریق معجزه دم	به سوی شخص ناتوان بدمید
نفس جذب کهربا سحر	در رواهای کهکشان بدمید
روح قدسی و آن یکاد بخواند	سوی ملک خدایگان بدمید

خسرو بحر و بر مظفر دین
که ظفر بارکاب او ست قرین

ملک را تازه روز بازاریست	که جهان را چو تو جهانداریست
پیش قدرش سپهر نه پوشش	همچو ویرانه چار دیواریست
در پناه کلاه گوشهٔ اوست	هر سری کان سزای دستاریست
باد با عزم او گران جانیست	خاک با حلم او سبکساریست
غنچه را در جهان گلی نشگفت	که نه از نوک رمح او خاریست
هر کجا تیر او رود گوئی	صفت جاهل ستمکاریست
هر کجا خشم او رسد گوئی	انده نالهٔ دل افگاریست

تیغ هندی چو از نیام کشد
بره از گرگ انتقام کشد

ای فلک پیش تو کمر بسته	دولتت دست خرج بربسته

گر و شب رنگ مرکبت به نبرد	گذر موکب سحر بسته
نو عروسان ملک گیسو ها	بسر نیزهٔ تو در بسته
پیش یاجوج فتنه صولت تو	هر زمان رخنهٔ دگر بسته
چرخ در موکبت پیاده رویست	قبضهٔ ماه بر سپر بسته
نیکنامی عدلت از عالم	راه پیکان بد خبر بسته
وقت تسلیم ملک با تو قضا	گفت لفظی صریح و سر بسته

کز مه و مهر زیر دامن تست
نام و ننگ جهان بگردن تست

رایت ار با فلاک خطاب کند	خاک در چشم آفتاب کند
غضبت هر شبی بخون شفق	روی آفاق را خضاب کند
هر کجا خشک سال عافیت است	ابر تیغ تو فتح باب کند
لطف لفظ تو دُرّ مکنون را	بار دیگر ز شرم آب کند
آتش قهرت آب دریا را	روز کین لمعهٔ سراب کند
پاسبان سپهر هفتم را	حزم بیدار تو بخواب کند
چرخ بد مست را بجام غرور	رای هشیار تو خراب کند

تخت را چه تو به نشینی نیست
بر تو بیهیم را گزینی نیست

خسروا عمر و ملکت افزون باد	چهرهٔ دولت تو گلگون باد
هر دلی کز محبت تو تهی است	از جفای زمانه پرخون باد

بسعی جاسوس خاطرت پیوست
عقد ایام فرق را بگسست
ید بیضای موسویت بجود
مهر کنز آفتاب دولت تو
خطبه و سکهٔ ممالک را

رهبر شب روان گردون باد
حسد روزگار ما مون باد
کیسه پرداز گنج قارون باد
از مدار زوال بیرون باد
نام والقاب تو همایون باد

گرچه ملکت فراخ همچو دلست
فلک از روی همتت خجلست

در مدح صدر جهان شرف الملک تاج الدین

شاها در تو قبلهٔ شاهان عالمست
گردون ترا مسخر و گیتی مسلمست
مقصود آفرینش عالم توئی از آنکه
ذات مطهرت سبب نظم عالمست
هم چشم مهر و ماه بروی تو روشنست
هم جان جن و انس بیاد تو خرمست
عالم بدست زنده که تو جان عالمی
زین تحفه جان خصم تو موقوف یکدمست
هرگز نزاید از تو گرانمایه تر گهر
ز ارکان آب و گل که مایهٔ ترکیب آدمست
چون مولد مسیح قدومت مبارکست
چون سجده گاه خضر جنابت مکرمست
هر جا که از جهاد شه گردون جراحتست
آنرا ز قهر لطف تو صد گونه مرهمست
بیجود خنجر تو در احیای ملک و دین
آن خاصیت که در دم عیسی مریمست
از دین مصطفی رمقی مانده بود و بس
امروز زنده کرده شاه معظمست
ای خسرو یکی قصه یک روزه رزم تو
صد سال کار نامهٔ کاوس و رستمست
آنجا که نعت صورت خوبان رود ترا
دل سوی قد نیزه و گیسوی پرچمست

چندان بریخت خنجر تو خون دشمنان / کاجزای خاک تا بثری جمله درهم است

فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائم‌اند / نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم است

نوک سنانت بر ورق نصرت و ظفر / حرفیست کاندرو همه آفاق مدغم است

گر صد هزار عید و عروسیست خصم را / با یک سیاست تو همه عین ماتم است

صد کاسه انگبین را یک ذره بس بود / زان تلخی که در بن دندان ارقم است

از روی قوت ارچه جوانست بخت تو / بر چرخ پیر از ره رتبت مقدم است

خصمت بپای ملک بسی جهد کرد لیک / تدقیق اصل معتبر و نیت معظم است

پیش درایت تو چو خورشید پیداست / گر در ضمیر چرخ یکی راز مبهم است

تا چون شهاب با تو فلک دل نهاد راست / همچون هلال قامت اعدات پرخم است

یکتا شدست رشتهٔ شاهی بعهد تو / الحمدلله ارچه که یکتای محکم است

خصم تو گر ز ذره فزونست در عدد / با آفتاب تیغ تو از ذره کم است

چون تو بکام خویش رسیدی ازین سپس / گر خصم گرددت همه گیتی کرا غم است

بر تخت ملک شست سلیمان کنون چه باک / گر صد هزار دیو طلبکار خاتم است

خرم نشین همیشه و بر خور ز مملکت / کاسباب خرمی همه پیشت فراهم است

در مدح عضدالدین طغانشه

شاهی که شیر بیشهٔ هیجاش چو روبه است / فرماندهٔ جهان عضدالدین طغانشه است

آن خسروی که خسرو اجرام آسمان / در تحت حکم او ز مقیمان درگه است

از بهر جذب خنجر بیجاده رنگ او / در آهنست مجره اگر پارهٔ که است

شاها طراز رایت و نقش نگین تو / تا روز حشر آیت نصر من الله است

رای تو بر محیط فلک خیمه زد چنانکه — گویی که آفتاب بآن آسمان ده است

در روزگار عدل تو عالم ز خرمی — دائم چو عیش زیرک و چون طبع ابله است

دریا بقبضه چون کف گوهرفشان تست — آری بلور نیز به گوهر مشتبه است

بحر و کف تو هر دو زیک جنس آمدند — زین وجه بحر در کف راد تو قطره است

پیش سرای پردهٔ قدر تو فی المثل — این برکشیده منظر و گردون چو خرگه است

شد صبح دشمنان تو از خون دل شفق — در روز دولت تو هنوز این سحرگه است

روزیکه باز قهر تو پرواز میکند — در چنگ او عقاب فلک مرغ ابره است

آزرده بود طبع جهان از قضای بد — امروز در حمایت عدلت مرفه است

بر دست نیست با تو فلک از برای آنکه — مختار بود دائم و امروز مکره است

زان روز باز حادثه را دم فرو شدست — کاگاه شد که دیدهٔ حزم تو آگه است

عمری زمانه را سر دندان نشد سپید — وامروز صورت خندهٔ او جمله قهقهه است

از روز و شب طمعه بر دوخت روزگار — بر قد کبریای تو آن نیز کوته است

هر شه که رخ ز پیل نتابد بروز رزم — در پیش حملهٔ تو چو اندر بحری شه است

رای تو نسخهٔ ملکوتست و رجه هست — دانسته نکته که یکی لفظ دان نه است

نوروز و عید هر دو بخدمت شتافتند — با آنکه دولت تو ز هر دو منزه است

نوروز بر جلال تو فرخنده باد و عید — از طلعت خجسته که آن نیز بهره است

عیدت خجسته باد که آفاق را ز تو — هر روز عید تازه نه هر سال یکمره است

محمود باد عاقبت کار تو چنانکه — خود کار تو ز عاقبت بد منزه است

در مدح تاج الدین ابراهیم

ای برزده به تقویت ملک آستین — سلطان به تحقیقی و شاه به راستین
شهپر برای تیر تو انداخت روح قدس — گیسو فدای پرچم تو کرد حور عین
در دیده سهیل سنانت کشید میل — بر ابروی هلال کمانت فگنده چین
گه در دیار ارمن و گه در دیار فارس — دشمن ز تو هزیمت و حاسد ز تو حزین
جز تو که ساخت از پی تمکین تاج و تخت — جز تو که کرد از پی اصلاح ملک و دین
در عرصه دو ملک دو کار چنین شگرف — در مدت دو ماه دو فتحی چنین مبین
خصم ار چه نرم گشت نگویی تبرک ملک — تا بر نیارد آتش تیغت سر از کمین
تا موم را در آتش سوزان نیفگنی — از کام او برون نرود طعم انگبین
با شیر نوشت خصم تو پیچید گر چه داشت — صد گونه بغض و حقد و حسد در دلش کمین
تا عافیت چو با صف تو آخر اوفتاد — چون تیز کرده باس تو دندان بر چه چین
بودند قلعه‌هات همه پر سیم و زر — از جود صرف کردی و بخشیدی آفرین

[illegible]

[illegible]

در مدح شرف شاه

آنکه بر تخت مکرمت شاه است — شرف دین حق شرف شاه است
در تکاپوی دولتش جوزا — از کمربستگان درگاه است
وز پی امتثال فرمانش — دیده چرخ بر سر راه است
لفظ او بر صحیفه‌های مراد — کاتب نقش صبغة الله است
کوه در پیش حلم راسخ او — همچو در پیش کهربا کاه است
در نفاذ امور نتوان گفت — که قرار ورا فلک ز اشباه است

پیش او حمله های شیر فلک | راست چون حیله های روباه است
وین ز رفعت بمنزلی که درو | طاق گردون نظیر خرگاه است
قصهٔ فاقه های من بجهان | چون ثنای تو اندر افواه است
بر تو پوشیده نیست از پی آنکه | رایت از سر غیب آگاه است
یوسف نازدیدهٔ خردم | از جفای زمانه در چاه است
اعتمادم پس از خدای تو است | زانکه ایام نیک بدخواه است
تا تفاوت به با بقای فلک | نسبت ماه و هفته کوتاه است
مدت تعمت بقای تو باد | هر چه در دهر هفته و ماه است

در مدح طغانشه گوید

رویت از حسن در جهان کم است | عقد زلفت فتنهٔ دگر است
زان رخ تازه و لب شیرین | همه آفاق پر گل و شکر است
تا دلم زان گل و شکر بچشید | از قضا هر زمان ضعیف تر است
تنگ روزی دلی که روزی او | با دهان و لب تو همچو در است
عمر در عشق تو بسر بردم | دل ز حسرت هنوز در خطر است
گفتی از دست عشق جان نبری | الحق این خوش بشارتی دگر است
تن قضا را نهاده ام چکنم | که نه بیداد تو همین قدر است
در فراق تو هر کجا کو لیست | تا بگردن درو آتش جگر است
نقد رایج ز رشتهٔ غم تو | اشک چون سیم و چهرهٔ چو زر است
عاشقان را بلند دست آدینه | آه شبگیر و نالهٔ سحر است

روی من در غمست چو دامن ابر / دامنم از موج آب دیده تر است

با غمت دست در کمر کردم / زان دو دستم همیشه در کمر است

چشم من در فراق چهرهٔ تو / کان یاقوت و معدن گهر است

راست گویی که در افاضت جود / دست در بار شاه دادگر است

شاه عادل طغانشه آن ملکی / که جهان با عطاش مختصر است

آنکه نزدیک سمع مظلومان / نام او همچو مژدهٔ ظفر است

وانکه نزد بسیط جهان ز کمال / آسمان زیر قدر او زبر است

نیست احسان او بگرد جهان / روز و شب همچو ماه در سفر است

ظلمت ظلم را اشارت او / چون تباشیر صبح پرده در است

ای که خلوت سرای قدر ترا / چرخ چون حلقه از برون در است

نیست رازی فزون ز پردهٔ غیب / که نه رای ترا از آن خبر است

سعی تیغ تو در عقوبت خلق / چو مقامات قدره مختصر است

خاک درگاه تو بحکم شرف / افسر صد هزار تاجور است

آن همایست همت که بتقدیر / بیضهٔ آسمانش زیر پر است

سر گیاهی که بر تو نسبت کرد / بخت چون نیک نقش بر اثر است

آتش با قهر تست آنکه بخشم / هفت دوزخ بجنب او شرر است

دیگ با دست تست آنکه بقدر / هفت دریا بنزد او شمر است

نظر همت ترا هر شب / بر طبق های آسمان گذر است

مدتی شد که با امید قبول / دیده در انتظار آن نظر است

شهر یارا تو مست گر آن کامروز | شعر من در زمانه مشتهر ست
این نگه کن که نزد دانش من | شعر عیبست اگرچه آن هنرست
تا در ادراک چشم پیکر باه | گاه چون نعل گاه چون سپرست
چون سپر باد پشت جاهت پناه | که حسودت همیشه پی سپرست

در مدح میر مسعود

وطن بسایهٔ گل ساز در چنین ایام | که گشت طارم و کاشانه نزد عقل حرام
نهاده نرگس بر فرق باز زرین تاج | گرفت گلبن در دست باز سیمین جام
بساط سیم ز صحرا چو در نوشت فلک | چه بهتر آمده صحرا و یار سیم اندام
وضیح کرد ز هر شاخ خشک صد گل تر | بسی بالش خورشید و اهتمام غمام
تو گوییا که بخطبه زده ره منبر | شدست طالع میمون لقای صدر انام
غیاث دولت و ملت جهان دین پناه جهان | جهان فضل و کرم آفتاب [illegible] غلام
کسی که سوی رجا جود او باشد [illegible] | همیشه [illegible] لحظه صد رسول و پیام
ازان گزیده خطابت بدان که در بار [illegible] | علوم [illegible] [illegible] [illegible]
ولیک تا نخطابی بسیط عالم را | با هم ناهی از خویشتن کند اکرام
چه دم برآنکه لباس سیاه پوشیدست | گرفته در کف و در نقش تیغ جهان انجام
[illegible] تیغ با من یعنی هر انکه گشت دو روی | همیکنم چو لباس قیاس به همه ایام
چو آفتاب شده تیغ وار از منبر | ستاره وار روان گشت در لباس ظلام
نموده تکیه بران تیغ پر گهر یعنی | که گام می نزنم جز با تقاضا حسام

مطلع ثانی

چنان رساند از حق بجلّه و حظّ اندام ‌‌ ‌‌ که روح قدس بر وزان مصطفی پیغام

سخا همه اندر بالفظ تو سر شکست شد بند ‌‌ ‌‌ در آب حیوان همی خضر با خواص و عوام

اگرچه تیغ خطابت چو آب کم بو دست ‌‌ ‌‌ چو آب زره سر هم برازنان صدر کدام

زهی سیاست جود تو مشک پاش چو تیغ ‌‌ ‌‌ خهی لطافت حکم تو پرده پوش چو شام

ترا سپهر سفر و منبر ملایک جمع ‌‌ ‌‌ چه قیمت آرد خاص و چه قدر آرد عام

هزار فخر فزون میکند بیک ابرا ‌‌ ‌‌ بدان اسپند که فرشان تو طنا بنیام

ازان دو عرصه که او را دو کون میخواهند ‌‌ ‌‌ به تیغ جود تو صحرای فزون نماید دام

ستانه تو چنان صحن چرخ شد اکنون ‌‌ ‌‌ چه چرخ گوی در شکست قد گهه که کدام

سپهر و نرگس اختر بعلو طلب کردند ‌‌ ‌‌ ولیک زین همه صدر ترا بر آمد نام

سخن بلطافت بگویی ز مهر صدر ملوک ‌‌ ‌‌ چه بر در تو همه تنگ چشم شد چو غلام

هر آنکه ملکی تو گشت کرد بر جبهت ‌‌ ‌‌ ز خاک صدر طمعا برد برای دوام

بهار آمد و جان تحبت و دشت را با دل ‌‌ ‌‌ بسبزه سر غنچه همی رود بکنام

بسوی مدت شب روز کرد دست دراز ‌‌ ‌‌ نظیر زلف و رخ او ازین نداده غلام

مخالف تو چگویم دگر ازین بترست ‌‌ ‌‌ که اسم کین و خلافت بتر ز صد دشنام

خدای داند که هیچ ز مهر آمد و رفت ‌‌ ‌‌ نزد بعیش بانگشتهای شکر اسلام

هر آنگهی که خورد نعمت مخالف تو ‌‌ ‌‌ به تیغ بر شکمش بطریق معده تمام

چو آنکه عاقبت سعی تو فرش گسترده ‌‌ ‌‌ بساط شرع محمد ز صد چین تا شام

بساط خدمت تو هر که می ببوسد باد ‌‌ ‌‌ بساط سر و بخش بود چه صدر انام

در مدح میر مسعود

الا ای خیمگی خیمه فرو هل	که پیش‌آهنگ بیرون شد ز منزل
تبیره زن بزد طبل نخستین	شتربانان همی بندند محمل
نماز شام نزدیک است امشب	مه و خورشید را بینم مقابل
ولیکن ماه دارد قصد بالا	فرو شد آفتاب از چاه بابل
بسان دو کفهٔ سیمین ترازو	که این کفه شود زان کفه مایل
ندانستم من ای سیمین صنوبر	که گردد روز خوردن زود زایل
نگارین من برآشفت و بگریست	که کار عاشقان را نیست حاصل
زمانه حامل هجرست و لابد	نهد یک روز بار خویش حامل
نگارین من چو حال من چنان دید	بباریدا ز مژه باران وابل
تو گفتی پلپل سوده بکف داشت	پراگند از کف اندر دیده پلپل
بیامد اوفتان خیزان بر من	چو آن مرغی که باشد نیم بسمل
دو ساعد را حمایل کرد بر من	فرو آویخت از من چون حمایل
مرا گفت ای ستمکاره بجانم	بکام حاسدم کردی و عاذل
چه دانم من که باز آیی تو یا نی	بدان گاهی که باز آید قوافل
ترا کامل همی بینم بهر کار	ولیکن نیستی در عشق کامل
نگارا خویش را گفتم نگارا	نیم من در فنون عشق جاهل
ولیکن اوستادان مجرب	چنین گفتند در عهد اوایل
حکیمان زمانه راست گفتند	که جاهل گردد اندر عشق عاقل

کز عاشق قدر وصل آنگاه داند — که تا حسرت [illegible]

بدین روزی ندانستم که ما را — سفر باشد [illegible]

ولیکن اتفاق آسمانی — کند تدبیر [illegible]

غریب از ماه بالاتر نباشد — که روز و شب همی [illegible]

چو برگشت از من مشتاق معشوق — [illegible]

نگه کردم بگرد کاروان گاه — [illegible]

نه وحشی دید آنجا و نه انسی — نه زاغ [illegible]

عجیب خویش را دیدم بیکسو — چو دیوی دست و پا [illegible]

گشادم هر دو زانو بندش از دست — چو مرغی کش گشاده [illegible]

برآوردم ز پایش تا بن گوش — فرو بستم [illegible]

چو بستاخی که جاوید زمین را — به چیچو او بیابان [illegible]

نشستم بر سرش چون تخت بلقیس — بجست از جای [illegible]

همی رفتیم شتابان در بیابان — همی کردم [illegible]

بیابانی چنان هر دو جهان [illegible] — گذشته [illegible]

ز بادش خون همی بفسرد در تن — که بادش [illegible]

سواد شب بوقت صبح [illegible] — [illegible]

همی بگداخت مرجان اندر بیابانها — [illegible]

بگرد اندرش بیشه‌ها [illegible] — [illegible]

همی رفتم میان اندر درخت و بادیه — [illegible]

چو پیکان [illegible] از شست پرّیده بگذشته — برآید ز شریان از کمره حاصل

نیابد [illegible] کرده آهنگ بالا — برآید [illegible] شمشیر قاتل

[illegible] هم [illegible] کار [illegible] — چو کشتی که [illegible] ساحل

گه بیش [illegible] آواز [illegible] — چو آواز جلاجل از جلاجل

چو [illegible] دستان ترکی [illegible] — که [illegible] از پشت [illegible]

ز باد [illegible] برگ شاخ و سبزه زرد — [illegible] چون سنابل

[illegible] — [illegible] که چون گشته عنادل

[illegible] آنگاه — [illegible] فاعل

بیابان [illegible] کوه پا [illegible] — [illegible] بگسل

فرود آمد [illegible] — فرود آمدن [illegible] قبایل

تعالی [illegible] دستور [illegible] — تعالی از اعالی [illegible]

وزیری چون [illegible] والا فرشته — [illegible] افاضل

وزیران دگر او [illegible] پیش — [illegible]

حدیث او معانی و معانی — رسوم او [illegible] شمائل

همی نازد [illegible] میر مسعود — [illegible]

در آمد پیش او با قول و خواری — در آمد پیش او [illegible]

بیامد [illegible] او بزرگان — [illegible]

الا ای آفتاب مملکت تاب — [illegible] شمع قبایل

تو آن ظل خدا و نور خالص — [illegible]

گهر داری هنر داری بهر کار / بزرگی را چنین باشد دلائل

یکی شعر تو شاغل تر ز حسان / یکی لفظ تو کامل تر ز کامل

افاضل نزد تو باشند همواره / گر از تی فاضل بود قصد افاضل

خداوندا من اینجا آمدستم / بامید خودم نه بهر سی داخل

گرم سر زورق گردانی بچه هست / چنان گفتم که گفت بود داخل

دگر از خدمتت محروم ماندم / بسوزم همچو کلک و ...

الا تا بانگ دراج است و قمری / الا تا ...

تنت پاینده باد و چشم روشن / دلت پاکیزه باد ...

و ما دا ایزد مرا و را نظم شعرت / دل بسیار و طبع ...

در مدح تاج الدین شرف الملک

دوش در وقت آنکه ظل زمین / کرد بر موکب شعاع کمین

بیت گفتی ز نظله الیست سیاه / سر برافراخته ز چرخ برین

دیدم اطراف ربع مسکون را / از سیاهی چو کلبه مسکین

آسمان چون زمین مجلس شاه / جلوه‌گاه جمال حور العین

قدح سیم در دو چو ساغر ماه / طبق نقل خوشه پروین

تا بکردار رقعه شطرنج / روی در روی کرده تاج معین

راست چون شاه ... / پیش سیر شهاب دیو لعین

... / دو پیاده است بنده یک فرزین

من ز فکرت نگانده سر در پیش / بگرفت سخن ...

با توسن بر طریق استدلال — بحث میکردم از علوم یقین
گاه میگفتم از یکی مبدع — چند ابداع میکنی تعیین
ور چو مبدع یکی نهی ابداع — صورت مبدعات نیست چنین
گاه ترتیب آفرینش را — بر طریق تماثل و تبیین
صدر و پایان دهر میجستم — خالی از نسبت شهور و سنین
همچنین منهی خرد میکرد — نیک مبتر عبارتی تلقین
شمهٔ از حقایق اکوان — نکتهٔ از دقایق تکوین
تا بوقتی که دست صبح گشاد — از فلک عقدهای دُر ثمین
برکشید آفتاب رایت نور — تا دهد جرم خاک را تزئین
وز دگر سوی نیمشب دلبر من — برگرفت آن زمان سر از بالین
بتعجب نگاه میکردم — از فروغ رخ و صفای جبین
ذره از آفتاب فرق نداشت — ماه من جز بفرق مشک آگین
لیکن از بس غبار محنت و غم — که مرا بد بمهر او تسکین
در میان دو آفتاب مرا — گشت تاریک چشم عالم بین
همدر آن لحظه صورت اقبال — بزبان فصیح و لفظ متین
گفت بر خاک شده که از دست — سده را مانند خاک بی تمکین
خیز بکیدم چنانکه من همه عمر — بر طریق ملازمت نشین
تا ز برج فلک طلوع کند — طلعت آفتاب روی زمین
خواجهٔ روزگار صدر جهان — شرف ملک و تاج دولت و دین

آنکه خورشید مهره برچیند	گر درا برهٔ سپهر او بنهد چین
وآنکه گردون بکام بازکشد	چون کند مرکب عزیمت زین
وآنکه ارکان هفت گردون را	شد اقبال اوست حصن حصین
دست افتادگان حادثه را	دامن جاه اوست حبل متین
آز بر خوان بی‌نیازی او	شکم آگنده تر ز نعمت سنگین
کبک در عهد کامرانی او	کین صد ساله خواست از شاهین
ای ز پشت غبار موکب تو	بسته میدان چرخ را آذین
وی ز شکر زبان اهل هنر	گشته چون کام نیشکر شیرین
هم ترازوی چرخ را بشکست	بار حلم تو پله پشت زمین
سهم درختان بید بفگنند	پیش قهر تو برگ زرد بین
چرخ انگشترین صفت با ...	کرد بر دیده نقش همچو نگین
بار نقش مخالفت گم شد	در جهان همچو صورت تنوین
وز نسیم شمایلت پیوست	در خوی خجلت آهوی چین
وز سموم سیاستت دائم	در تب محرقست شیر عرین
تا ز نسرین و گل نشان آرند	مجلست باد پر گل و نسرین
تا یمین از یسار بشناسند	باد اقبال بر یسار و یمین
سنجقت در مجلست حریف و ندیم	چرخ بر دور گشت رهی و رهین

در مدح بهاء الدین بوبکر

حلقهٔ زلف یار دام بلاست	دل بدو بسته‌ایم عین خطاست

کار دل هم بهست کو شب و روز | در تماشاگه نسیم صباست
جان بلب رسیده را تو بپرس | که مقیمان آستان عناست
تا حبیب من بدلبری بنشست | قلم عافیت ز تا بجاست
بارها گفتمش که کسوت عشق | بر قد هر کسی نیاید راست
دست در خصل میکنی هشدار | مهره در ششدر حریف دغاست
گر چه معهود آسمان ستم است | در چه آیین روزگار جفاست
چشم شوخش که روزگار وش است | خط سبزش که آسمان آساست
در جفا و ستم چنان شده‌اند | کانچه ایشان کنند بیش رواست
جور ایشان ز حد گذشت کنون | نوبت عدل سید الوزراست
صدر عالی بهاء دین بوبکر | که از و ملک را هزار بهاست
آنکه در فیض پیش احسانش | از خجل ماندگان یکی دریاست
وانکه بر آستان همتش | از کمر بستگان یکی جوزاست
مسند قدر و کامرانی اوست | که زبر دست قبهٔ خضراست
پیش خورشید همتش خورشید | از تحیر چو دیدهٔ حرباست
تیغ را ز امتثال فرمانش | در بد و نیک مقصد اقصاست
همت اوست عالمی که در او | هر دو عالم چو ذره ناپیداست
ای خضر سیرتی که همچو کلیم | در معانی ترا ید بیضاست
گر زبان قضا فرو بندد | نوک کلک تو ترجمان قضاست
در کمین فنا گشاده شود | دولتت در ضمان باغ بقاست

نام و آوازهٔ مکارم تو — در جهان همرهِ صباح و مساست
از نسیم صبای دولت تو — گلبن مملکت به نشو و نماست
فتنه در عهد باز ایوانت — از اسیرانِ چنگلِ عنقاست
ای فلک در هوای تو یکتا — پشتم از بارِ منت تو دوتاست
گر بتنهایی کنی سؤال آنکه — از منت هیچ التماس چراست
من بحجت زبان نداده هنوز — کرمت عذر صد قصیده بخواست
تفرقی داشت خاطرم از شعر — زانکه آن نقش منصب فضلاست
شغل خصم مدحت تو بود امروز — [illegible]
زانکه خلوت سرای قدرت را — جای من در ثنای او دعاست
چون تقاضا کنم بشعر ارچه — نام من در جریدهٔ شعراست
شعر در نفس خویش هم نیست — الا من نخست شعر کجاست
تا اسیران دست حادثه را — آسمان قبلهٔ نیاز و دعاست
در جهان عمر و حشم و جاه و جلالت تو باد — کآستان تو آسمان ثناست

در مدح بوبکر محمد

خسروا وقت بادهٔ گلفام است — رونق عیش در چنین ایام است
باغ پر مطرب خوش الحان است — دشت پر شاهد سیم اندام است
در جهان نکهت انفاس صبا — همچو انعام شفقت عام است
لاله را سوز دل اندر سینه — محتسب را شادی جان ناکام است
شاخ بید از گذر مرکب باد — چون دل خصم تو بی آرام است

همه اسباب طرب جمع شدست — این چه خوش وقت و چه خوش هنگام است

یار در مجلس و گل در چمن است — عود در مجمره و می در جام است

بخت یاری ده و اقبال مطیع — آسمان بنده و گیتی رام است

بر سر نامهٔ دولت عنوان — نصرة الدین عضد الاسلام است

شاه بوبکر محمد تو لی آن — که شعارت کرم و انعام است

آنکه از خاک درش تاج بساخت — اندرین عالم خود بدنام است

پخته شد نان جهانداری تو — طمع خصم سراسر خام است

وقت احسان و گه عفو ترا — دست بر جیب و دل بهرام است

کامران باش و ز شادی برخور — که بداندیش تو دشمن کام است

در مدح ملک نصرة الدین

ای حکم تو چون قضای مبرم — در زیر نگین گرفته عالم

خورشید ملوک نصرة الدین — ای ذات تو نصرت مجسم

تاریخ اساس پادشاهیت — بر فطرت آسمان مقدم

مشاطهٔ فتح جز بنانست — از هم نگشاد زلف پرخم

میدان تو تخت رستم لشکر — ایوان تو عدل را مخیم

اقبال تو هم ز بدو فطرت — چون معجزهٔ مسیح مریم

هر جا که زدی به عفو زخمی — لطف تو بر او نهاد مرهم

عفو و سخط مزاج زنبور — آمیخته بالعاب ارقم

تقدیر حروف کن فکان را — در نوک سنانت کرده مدغم

ور کشف عبارتت نماند — بر لوح وجود هیچ مبهم

از رشک کمند دیو بندت — دیوانه شده روان رستم

وز غیرت آستان عالیت — پوشیده فلک لباس برهم

با گوهر پاکت از نجابت — بر خاک نشسته آب زمزم

هر جا که رسیده موکب تو — از چرخ شنید خیر مقدم

بر درگه تو امید را فال — نا آمده جز اصابت فالزم

ای گشته چهار فصل گیتی — از عدل تو چون بهار خرم

در عهد تو هیچ گوش نشنید — فریاد مگر ز زیر و از بم

عدلت نگذاشت راستی را — جز در سر زلف نیکوان خم

در مدت یکدو مه کم و بیش — صد دشمن بیش کرده کم

در موسم فتح ز آب تیغت — از مرکز خاک بگذرد نم

بر برزن قبهٔ جلالت — گردون طبقی بود مقدم

یک چند ز دیو مردمی خصم — پنداشت که یافت نام اعظم

خود کوری دیو را سلیمان — باز آمد و باز رفت خاتم

دشمن متو کرد ملک تسلیم — وین کار تراست شد مسلم

تا نیست نگردد از حوادث — بنیاد بقای نسل آدم

همواره بنای دولت باد — چون قاعدهٔ سپهر محکم

در مدح بوبکر بن محمد

چون سایه فراخت خسرو سیارگان علم — در خاک پست گشت سر امید ظلم

صبح دوم گرفت جهان کو چرا زان … کاندر هوای شاه نزد جز بصدق دم

یکبارگی ز بیم خنجر خورشید اختران … همچو مخالفان شهنشه شدند گم

بر روی آسمان اثر تیرگی نماند … الا ز گرد موکب فرماندهٔ عجم

دارای عهد نصرة الدین که علو قدر … شاید که بر معارج گردون نهد قدم

سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او … دارد حریم مملکت از امن چون حرم

بوبکر بن محمد کز فر طلعتش … زینت گرفت افسر کسری و تخت جم

دریا بدستگاه فراخش زند مثل … گردون بآستان بلندش خورد قسم

ای مهر و ماه از قبل طاعت آمده … در حلقهٔ حواشی و در زمرهٔ خدم

ذات معظم تو سپهریست از علو … طبع مبارک تو جهانیست از کرم

وقتی که دیگران بحشم التجا کنند … گرد تو از معونت یزدان بود حشم

آن را که زیر دامن توفیق پرورند … از گرمی سموم چه بد و کی رسد الم

گیتی بموج خون بدو صد بار غوطه خورد … هرگز زمین ملک تو در خود ندید نم

صد ره فلک بخاک فرو رفت و کس ندید … بر دامن مراد تو هرگز غبار غم

تا کرد دست حکم تو محکم بنای ملک … هر لحظه با عنان تو فتحی شد است ضم

بر تو بدل چگونه گزیند جهان که هست … عهد تو همچو موسم اقبال محترم

روی فلک سیه شود آنگه که رای تو … بر چهرهٔ زمانه ز عصیان کشد رقم

پهلو تهی کند اجل از تیغ تو ولیک … از دشمنان دولت تو پر کند شکم

هر کس که چون قلم برود پیش تو بسر … تقدیر بر جریدهٔ عمرش کشد قلم

خصم ترا زمانه به تعجیل میبرد … از عرصهٔ وجود سوی خیمهٔ عدم

از حضرت تو تیره شود ساحت سپهر — وز مجلس تو رشک برد روضهٔ ارم

شاها زمانه تیغ ستم را آب داد — زان تیغ آب رنگ ببر بیخ آن ستم

هیبت کز انقلاب این چرخ نیلگون — خون فسرده جوش زند در رگ بقم

زین بیش مکن بر انجم و افلاک اعتماد — کانجم شدند خاین و افلاک متهم

شمشیر تیز داری و بازوی کامگار — گرد از فلاک برآور و از روزگار هم

تا چرخ قد خمیده نگردد تمام راست — در قامت مراد تو هرگز مباد خم

چون گل همیشه بادی خندان ز چرخ زر — خصم تو چون بنفشه سرافگنده و دژم

در مدح بوبکر بن محمد

زهی نظیر تو چشم زمانه نادیده — سیاستت بسر گوش چرخ مالیده

خرد که بر دو جهان نافذست فرمانش — بر آستان تو جز بندگی نورزیده

ستارگان که در آفاق بر سر آمده‌اند — ز حکم خط تو یک نقطه سر نه پیچیده

بگشته صورت اقبال گرد جمله جهان — هزار باره و مانند تو نگزیده

ز سنجق سپهت نور فتح می‌بارد — چو روشنائی چشم از سیاهی دیده

همیشه چرخ سراپرده ایست جاه ترا — در و طناب مراد تو گسترانیده

چه گویمش که سپهریست پر ستاره ماه — ز حسن بر فلک و آفتاب خندیده

بفر دولت این قصر همچنان آمد — که مثل او نه بدیدست کس نه بشنیده

زمانه رنگ ز دیوار و سقف او بجمیل — برای زینت رخسار حور دزدیده

درو بوقت قدوم مبارکت مهر — ز زیر پای چو طفلان نثار برچیده

ز روشنائی صحن و صفای سقف درو — همه نمایه اسرار غیب پوشیده

از آن زمان که روش را مثل زدم بسپهر — سپهر یکسره گردن ز نقش مالیده

نخفته در کنف او با من و آسایش — جهان که از ستم روزگار ترسیده

نخفته در کنف او زمین و آسایش

ز غیرت و حسد سقف از آن شد صد بار — سپهر ازرق بر خویشتن بپیچیده

ظهیر قصهٔ قصری بدین درازی چیست — نباشد این نمط از عاقلان پسندیده

حدیث کوته و شیرین بگو که این کافیست — عنایت ملکش بر فلک رسانیده

همیشه بزم شهنشه درو مزین باد — جهان بشادی او جام مهر نوشیده

در مدح طغانشه

ای قصر عرش را ز معالیت کنگره — حزم تو کرده مرکز آفاق دایره

در طلعت نجوم افق را مطالعه — در منظرت سعود فلک گشته ناظره

چون منشی ضمیر تو گیرد قلم بدست — برجیس بر زمین زند از رشک محبره

زان روز باز جهت عدل تو قاطعست — کامد زبان خنجر تو در محاوره

افکار دولت تو کسی را مسلمست — کز عقل و شرع سر کشد اندر مکابره

سوء المزاج خصم تو زان دیر به کشید — کز دو دیگ عشره داد سپهرش مزوره

باطلی طاعت آن نفس از نهاد خصم — کاسیب قهر تو دهدش تنگ چنبره

در تنگنای معرکه گردون تند را — از صدمت رکاب تو باشد مخاطره

تا بر کف نتیجهٔ احسان نبشته اند — هر دم زمانه را کند از سر مصادره

از بهر مرکب تو که نعلش مهر و هلال — شد کهکشان چو آخر و گردون چو توبره

خورشید را که از حشمت یک سواره است — قانع بدیده باقی این سبز منظره

این جرأت از کجاست که با چون تو عیسی — از مغز [illegible] ربایید [illegible]

چندان بقات باد که هنگام حشر آن | عاجز شود محاسب دهر از [illegible]

در مدح شاه جهان اردشیر

خزانه تو به شکست زلف پرشکنش | که آنچه هم دل ما بشکست [illegible] کهنش

دل شکسته اگر زلف او بیافشاند | که از هزار شکن [illegible] بیش هر شکنش

مرا دو دیده ز حسرت چنانکه [illegible] | [illegible] از آن روی همچو پیرهنش

چنین که با سر زلفش روان همی نگرم | چگونه است [illegible] چشم با دهنش

همیشه اشک چو باران دیده میبارم | که گر نه تازه بماند چو [illegible]

دلم ز پای در افتاد از آنکه [illegible] | چو دوست [illegible] زلف عنبرین [illegible]

در آب دیده من غرق شد چه [illegible] | خیال [illegible] چو دیده چون [illegible]

از آن چو [illegible] که میان [illegible] | که راه نیست خرد را بنقطه دهنش

عجب تر آنکه [illegible] | به مدح شاه جهان اردشیر [illegible]

خدایگانی که اقبال [illegible] | [illegible]

سهیل اگر [illegible] | مثال عزل [illegible] ولایت [illegible]

اگر [illegible] | میان راه [illegible]

اگر نسیم خلافش [illegible] گیاه | چه طعنها که توان زد به سبزه [illegible]

زهی مثال ترا [illegible] آن قدرت | [illegible]

فلک ز دست تو [illegible] | [illegible] قد [illegible]

بدولت [illegible] | نهاده [illegible] آتش [illegible]

[illegible] | بدولت [illegible]

سران کسی که نه با کست هوای تو زاد | چو کرم پیله بتخسیدن لباس شد کفنش
اگر عدو چو قلم پیش تو بسر نرود | دو نیم کن چو قلم تا میان دو سر زنش
وگر چو کلک تو طبعی فرو نارد سر | تراست دست تصرف ببیج و بر گردنش
سپهر پر کشد با عدو تجسس تیغ | اگر بشب نزند هست تو بر فنش
ز کعب کین تو دشمن با زنده خواهد | که جان بر بکشد ز خوی بردن شود تنش
درخت جاه ترا بار و برگ چندانست | که ممکن است بجز گلشن فلک جنبش
نهاده پیش تو بنده چو آب سر بر خاک | بار و فرست زباران لطف خویشتنش
چنانکه هر یک ازان قطره گوهری گردد | که هیچ فرق نباشد ز گوهر عدنش
ازان سپس که زخاکش چو آب برگیری | اگر بتیغ رسیدست بر زمین بکنش
همیشه تا نفس شاد بر نیارد کس | که عاقبت نکند روزگار ممتحنش
دوام عمر تو بر عیش باد و مقرون باد | بشادیی که نباشد مخافت حزنش
خیال تیغ تو در چشم روزگار چنانکه | زمانه بازنداند ز سیف ذوالیزنش

در مدح مظفر الدین

دل همی خواهد ازان پسته که تنگ گیرد | جان همی خواهد ازان لعل که گوهر گیرد
چشم من از پی عقد و بکرت هر لحظه | ای صبا گوهر ناسفته که در بر گیرد
پسته تنگ تو از بهر علاج دل تنگ | ای صبا در شگفته که شکر گیرد
جان من وقت بجوید سر مشکین زلفت | از دل و سینه من مجمر و آذر گیرد
سرو قد تو بر سمن دارد و دل میخواهد | که ازان سرو قدت بوی سمن بر گیرد
تن من شد رسن از تاب تو چون شده | گر رسن بازدم از گوشه شکر گیرد

دم هر ذره که هم چو تیغ درنگرفت — آه هر صبح سحر هم [illegible] درگیرد

هر که فردا به گه صحن بار دهد سر تیر را — یا بپای یار چو تو سر سوسن برگیرد

ور رکاب تو چشم تو دل برادی نرسد — گر نه فتراک شهنشاه مظفر گیرد

چرخ از بیم تو خیمه برافراشته سیم طناب — بر سر تیغ فلک سای تو افسر گیرد

شاه شرق آنکه اگر حکم کند آهو را — از سر قوت دل پای غضنفر گیرد

آن شهنشاه هنرمند که چون صبح دوم — ملک عالم بیکی ضربت خنجر گیرد

چه سکندر بود آنروز که بر تخت شود — آب حیوان گشته آنگاه که ساغر گیرد

ای فلک قدر که گر از تو اشارت یابد — [illegible] تیر تو به شهپر گیرد

ماه از این چرخ گرانمایه ناسفته درر — گردن ملک ترا جامه به زیور گیرد

یک شرر ز آتش خشم تو اگر چرخ اثیر — پیش این گنبد گردنده اخضر گیرد

فلک از هیبت آن جنبش تیغ یابد — اختر از سوزش آن شعله اخگر گیرد

نه دگر عهد [illegible] بسوی مه تابان نگرد — ز شب تیره [illegible] گیرد

عفت از پای [illegible] خیزد — لطف از دست [illegible] گیرد

گر چه بیگاه [illegible] تو بدید — نکند هیچ توقف ره خاور گیرد

ور چه گمراه بود خصم چو زخم تو بدید — نکند پیش تلافت ره محشر گیرد

آن شکسته نصرت بالله چو بر خصم زدند — بجد الله ز شان سد سکندر گیرد

این شود [illegible] چون نصرت زده — دان شود [illegible] چو خنجر گیرد

[illegible] شاه — چون فلک [illegible] گیرد

[illegible] — [illegible] گیرد

باد در عهد تو کی زهره آن داشت که او … خاکپای تو نه چون تاج به سر برگیرد

گرد از باده برانگیزی اگر فرمانت … نه چو فرمان سلیمان پی … برگیرد

هر دم این هست مسخر شده فرمانت … خوش نباشد که چمن بادیه اخضر گیرد

تا سگارا چو ظهیر از شرم نظم لطیف … نکهه مدحت تو خامه و دفتر گیرد

مهر او دست و زبان و فعل افلاک آرد … پیش او تیر فلک خامه و مجمر گیرد

هر کجا دهر ذاک تیر بلا اندازد … سپر سینه من دشمن … برگیرد

تا یقین است به جهان که شیر شمشیر … خصم چو پیش کند آهو سبلی در گیرد

تیغ قهر تو چنان باد که خاقان شکند … شیر صبح تو چنان باد که قیصر گیرد

در مدح ابوبکر محمد

ای چه فر و جاه قدرت است ای همایون بارگاه … در حریم حضرتت جمع آمد از اقبال شاه

بر فضای ساحت قدرت که بعد … … در جناب کبریائی تست گیتی را پناه

تا ازل چون … نقش … … دولت اندر آستانت کرده خود را جایگاه

تیر خاوران … … آهوی ایوانت از جلد … گیاه

صبح و شام از خادمان خاص درگاه تو اند … از پی کار است از پی این چه چیز آن سیاه

هر که اندر سایه خورشید ایوانت گریخت … ایمن است از جور گردون … انجم گناه

هر که خاک درگهت را تاج سر سازد ز طبع … زیبدش گر … کلاه

گرچه گردون صد هزاران دیده را زو … … از سر غیرت … نگاه

پیشگاهت گر زمان را داده تمکین … … تا کنند از خاک درگاه تو تزئین جباه

گر … کشته برد دست … … از نگاه … چشمت اندر … جباه

در سر جمعیت با جهان آشنا فریدون جم — پرده داری ... [illegible]

... صبح و ... کاشت ... چاک است — و گواه ... [illegible]

آنکه ... خاک ... ورگهت ... — ... [illegible] ... بادشاه

خسرو جمشید فر کیخسرو گیتی ستان — شاه ... [illegible]

آنکه پیش گرز او کهکشان ... کنند — خورشید ... [illegible]

... باشش گران ... جهان ... — ... [illegible]

شاد باش ای شاه حیدر ... — ... [illegible]

... در دولت ... تو بجای ... — ... [illegible]

باش کمین ... نسبت با جلال قدر تو — ... [illegible]

تا جهان برپای باشد در جهان برپا باش — ... [illegible]

شاد بنشین اندرین فرخنده اقبال ... — ... [illegible]

در مدح ابوبکر محمد

نوبت ملکت ... گر ... — ... [illegible]

در ازل ... تا ... — ... [illegible]

کا ... ره ... که ... — ... [illegible]

نوبت اول ... که ... — ... [illegible]

نی غلط گفتم سحرگاهی که ... صبح — نقش ... [illegible]

دان دویم نوبت نماز شام ... — ... [illegible]

دان سوم نوبت ... آنکه ... زمین — ... [illegible]

تا علم جویان از شکوه تیغ شه کلان درند — طبل باز هیبت بهر شبخون میزنند

یا ز شوق نوبت دولت داران روزگار — طعنه در سیر نوبتی صد نوبت از دوران میزنند

شد جهان دین سمند تو چو منکه شاهان جهان — لا شود واعد دین از دین محمد جا ایوان میزنند

هیچ [illegible] کیوان از چه چون بر آمد از چه یم [illegible] — زان که لشکرگاه تو بر نه سپهر مسکون میزنند

کوه ها و دریا [illegible] در جهان — بارگاه تو نه الیت بر کوه و نا هامون میزنند

هست آنان که اعظمی در ملک تو میراث تو — صورتی نیست اندیشه که [illegible] بر ایوان میزنند

می بیایند پاک است کرده [illegible] — در بنا [illegible] با سعادت گشته [illegible] میزنند

[illegible] — خرگه قدرت ز طاق چرخ بیرون میزنند

تا خبر [illegible] از قول پیمبر [illegible] — تا مثل در حکمت از گفت فلاطون میزنند

رسم این نوبت بر فلک درجهان پاینده باد — تا بدرگاه تو بر پیوسته [illegible] میزنند

در مطلع [illegible]

تنم از [illegible] بار [illegible] گوش — حدیث با تیاری [illegible] دیگر گوش

[illegible] ناشنوده — چرا خیره نهی زلفین بر گوش

چنین با تو نمی خواهم که گویم — نداری ای عجب گویی مگر گوش

چو تو با من سخن گویی لب [illegible] — چو هر زان گوش کردم [illegible] گوش

با حال من سرگشته شاید — کز این به بار [illegible] گوش

هر آنکه چو بر تو نالان چو نالم — چه بالی [illegible] گوش

رسد از تو [illegible] مژده وصل — اگر ممکن بود جای دیگر گوش

سگان کوی تو [illegible] — بر دم باز نیم چون خواب خرگوش

تو دارم چو پنبه اندر گوش کنج هوش
ز دوشت یا آب [illegible] گوش

مرا لب طلعت تو باد تر چشم
مرا لب نغمهٔ تو باد کر گوش

سخن [illegible] آن زمانم لب شود باز
که از آواز تو یابد خبر گوش

ز دیدار تو گردد چو قمر چشم
ز گفتار تو گردد چو شکر گوش

کنی در گوش حلقه مهر و مه را
چو آرائی به مروارید و زر گوش

نگوشت حلقه یا بد زینت حسن
بلی از حلقه یابد زیب و فر گوش

اگرچه گوشوارت نغز و زیباست
اندو زیبا تر است و نغز تر گوش

نگر چشم تو با گوشت بجنگ است
که دور چشم تو تیر سپر گوش

زره پوشیده زلفت زانکه باشد
ز تیر غمزهٔ تو پر حذر گوش

رسید آوازهٔ عشق من و تو
چه صبح خسرو خاوری سوی گوش

شه آفاق سلطان شه که دارند
به امید او بانگ [illegible] گوش

جهانگیری که اخبار فتوحش
شهان را هست دائم بر گوش

نه چون او دیده هرگز بادشه چشم
نه مثل او شنیده دادگر گوش

سمندش چون کند جولان که از سم
بخوابانند ز بیمش شیر نر گوش

بیارایند چون خوبان مجلس
ز نعل مرکبش هر تاجور گوش

نیابد بی لقای او ضیا چشم
ندارد بی ثنای او خطر گوش

در او شه ره آید خسروان را
شهان را کار باشد رهگذر گوش

روانش آلت الهام و وحی است
چو حسن و صوت را با جای هر گوش

ایا شنوده هرگز کس بعالم
شهی چون تو به نیکوئی سیر گوش

خلاصه از چهار ارکان تو گشتی
چنان کز پنج حس شد معتبر گوش

تو محمودی بنام و ملک محمود
بگیری زود و شاهان بیشتر گوش

ز الفاظ تو است دریای افضال
صدف کردار گشته پر درر گوش

جهانی دانش از ان باز داری
باهل فضل و ارباب هنر گوش

از ان شاهی که مرغ نظم را امید
کند همت ها برآورد دست تا بر گوش

ز بهر خدمت [illegible] مدحت
گشاده دیده و بسته کمر گوش

الا تا دیده بان تن بود چشم
الا تا چهره سر راست در گوش

همه دیدبان تو بادا خسروان را
ز حد قیروان تا باختر گوش

در مدح محمد بن علی اشعب

ای ماه [illegible] ای سرو [illegible]
وصل تو تا نمود مرا چند گاه روی

گشته [illegible]
با شکل سرو قامت با نور ماه روی

[illegible] نگاه کرد
پر ز آب دیده دارد از ان یک نگاه روی

آیینه دلم [illegible] ز آه سینه شد
آیینه را سیه شود آری ز آه روی

[illegible] خط [illegible] سپاه عشق
داده رو سوی عالم جان آن سپاه روی

[illegible] تو ز دست [illegible]
بر وفق آن حدیث که گفتم گواه روی

[illegible] از لطافت [illegible] آفرید حق
ز ان خوبتر که داری جانان مخواه روی

اندر شب فراق تو شاید که روز دل
بنماید م ز چاه مقنع چو ماه روی

جان مرا که جا بجز [illegible]
جز بارگاه مجلس عالی پناه روی

[illegible] دل که [illegible]
ایام زار هیبت او هیچگاه روی

بمالی محمد بن علی اشعب آنکه بخت | بنموده پیش او ز سر تمکین نهاده روی
باروی و رای او بنموده مهر و ماه را | زرین سپهر پیش بنهادان تاج و کلاه روی
اقبال با جلالت قدرش سپید کاه | خورشید بی عنایت رایش سیاه روی
افگنده بر موافق او عیش و مهر چشم | پوشیده از مخالفت او عقرب تباه روی
شرم از گناه باشد و خورشید در کشد | [illegible] شب از شرم طلعت او [illegible] روی
ای پشت دین و ماسن حق بارگاه تو | [illegible]
راهی که موکب تو بر آن جا گذر کند | اقبال [illegible] راه روی
جور و جفا چو روزه ایوب روشن است | خصم ترا نموده [illegible] پشت کاه روی
جائی رسید کار حوادث ز عدل تو | دارد همی شکفته [illegible] گیاه روی
تا خسروان ملک و ملوک زمانه را | باشد مدام تا [illegible] بنگاه روی
از گردش زمانه حسود ترا مباد | چندانکه [illegible] تباه روی

در روایتی

در مدح محمد بن علی اشعب

آنکه سخن داور زمان و زمین ست | [illegible] نصرة الدین ست
حامی اسلام تمکین که چو گردون | مرکب اقبال [illegible] زین ست
آنکه در اطراف ملکش ازلی [illegible] ست | خسرو انجم [illegible] نشین ست
وانکه سپهر نثار موکب قدرش | دامن افلاک [illegible] زمین ست
دولت و دین را برای دفع حوادث | نام بزرگش [illegible] نقش نگین ست
پیش کف او به نیم ذره نسنجد | هر چه در احشا [illegible] دفین ست
رایت یکروزه بخشش او را | هر چه [illegible] سفین ست

عرصهٔ جاهش ورای بحر محیط است | پایهٔ قدرش فراز چرخ برین است
همت او هر زمان به پنج ببخشد | صد ره چندانکه طول و عرض زمین است
روی سپهر جا که آورد او را | دولت و اقبال بر یسار و یمین است
مخشر سعادت ار برابر او که ندارد | دست ز فتراک او که حبل متین است
صورت دولت سزد که باز ندارد | پای ز درگاه او که حصن حصین است
چشمهٔ خاک تیره شد ز نور جبینش | فر الهست آن نه نور جبین است
ای ملکی کز نسیم خلق تو دایم | مغز فلک همچو ناف آهوی چین است
ملک ترا آن نهایتی ست که آنجا | بیشهٔ چرخ از صف بار پسین است
دعوی شاهی ترا رسد بحقیقت | لاف سرپنجه کار شیر عرین است
دشمن تو چون نه جان برد که حدت | پیش و پسش چون قضای کمین است
دین خدا از تو یافته است نصرت | لاجرمت روز و شب خدای معین است
ملک تو از گردش زمانه مصون باد | آنکه بکار آید از زمانه همین است

در مدح محمد بن علی اشعب

گلی ز خیمه‌گاه چمن روی بصحرا دارد | سر می خوردن این گنبد مینا دارد
سبزه چون تازگی افزود بسبزی سال | گلبن فتح ملک سر به ثریا دارد
تاج بخش ملکان شاه جهان نصرة دین | که ز همه تاجوران منصب اعلا دارد
خضر فیضی که بفتوای محمد نسبی | سر بر بارگه گنبد خضرا دارد
بخت بیدار و فلک یاور و اقبال مطیع | مملکت بین که چه اقبال مهیا دارد
در جنان باغ سعادت که گل فتح شکفت | شاید از چشم ظفر چشم تماشا دارد

دولت قاهره کز چشم ظفر دور مباد / چشم بد را پی کشف از جانب اعدا دارد

ماه نو دیدمه و بجملش شیفته شد / ماه نو شیفته با چهرهٔ سودا دارد

بیم جان دید مخالف که ولایت بگذاشت / زانکه از تیغ تو می‌شود کی نجم کالا دارد

سگ که کند همسری شه بنازع طرفی / کز طرف تا ز طرف بنده و مولا دارد

بندهٔ چیست که از خدمت او دور شدند / شه نیاید که جزا اقبال تمنا دارد

گر ز دریا دو سه قطره ببرد گنده چه باک / باز چون جمع شود میل بدریا دارد

هر که از قبلهٔ اسلام بگرداند روی / بی‌گمان رو بسوی قبلهٔ ترسا دارد

وانکه در دین مسیحا شود از هیبت تو / بزر جان اگر افسون مسیحا دارد

هر که بر مذهب تو نیست ز دنیا و ز دین / مذهب آنست که نی دین و نه دنیا دارد

ای یمین تاب سهیلی که بنام و سر عقیق / ز چشم لولو تو خون در دل خارا دارد

گفتم آسیم بمصاف تو ز دور آسانست / در دمی باید تا تنها سپهر و دریا را دارد

قهر اگر دشمن شه را شکند گو بشکن / تا کی آزرم کسی چند محابا دارد

با تو در پیشه دعوی که شناسد گهری / نه زمرد که به پیشهٔ ... دارد

بچنین صیرفی نقد نمودن خطر است / که دل با روشن تو دیدهٔ بینا دارد

همچو تو داور و فریادرس مظلومان / کیست امروز که اندیشهٔ فردا دارد

بنده را با تو محالست بصد نکته ولیک / جسد ما باید که باندازهٔ بالا دارد

تو سلیمانی و من مرغ زبانی کمراست / پیش تو چه عجب گر سر عنقا دارد

در مدح محمد بن علی اشهب

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا / زمانه بوسه دهد پایهٔ سریر ترا

موافقت قضا بخت کامگار ترا — مسخرست عدو تیغ شیرگیر ترا

خدایگان جهان ای نظیر حق تو مخور — که نافرید خدای جهان نظیر ترا

نصیرت ست خدا او توئی بدان منصور — قضا همیشه مظفر بود نصیر ترا

اسیر تست بخاک اندرون مخالف تو — همی ز خاک بآتش برند اسیر ترا

رهی بدید در آل تو و سعادت بخت — سپهر بدید در آلی رهی بدید ترا

ضمیر فکرت تو هست و بیشه صانع خلق — بعقل وصف کنم فکرت و ضمیر ترا

ز عقل تو نگریزد زمانه را هرگز — بروح وصف کنم عقل ناگزیر ترا

ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک — همی سجود کند طالع منیر ترا

چو آمدی تو خداوند جهان وزیر — سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا

ز روزگار تو برنا و پیر شد دل شاد — که کرد دولت برنا وزیر پیر ترا

ز مشتری و عطارد همی ندانم باز — دل وزیر ترا و کف دبیر ترا

جهان همیشه بکام اندرون بزرگ و عزیز — که خوار کرد اجل دشمن حقیر ترا

بپادشاهی و دولت تو باش تا محشر — نشان گشته دل چرخ پیر تیر ترا

در مدح ملک ضیاء الدین

بگشاد عشق رو تو چون روزگار دست — دست غمت به بست مرا استوار دست

در پای محنت تو از آن دست میزنم — تا بر نگیری از سر من دلفگار دست

پایش لبت بگرید یک بوسه هر شبی — دل چون حنا ربیش کشد صد هزار دست

گر نیامد بوصال لبت دست یابمی — بردی نشاط از همی اندهٔ گسار دست

میخواهمی که بر تو مرا دست باشدی — تدبیر چیست چون ندهد روزگار دست

تا بوده‌ام ز چنگل کمینه زمانه گویی مرا بپنجه
گر جستن تو گشته مرا پنجه با دست

در پای غم فکنده مرا دست عشق تو
زین طرزها برای دل من بدار دست

دل بیقرار گشت مرا در هوای تو
تا زد بر آن دو سلسلهٔ بیقرار دست

نتوان زدن بزلف ترا دست تا بود
دل در رکاب صاحب صدر کبار دست

مخدوم شرق صاحب دنیا ضیاء دین
کو راست گاه جود برابر بهار دست

عبدالرشید آنکه گشت آسمان مفتخر
پیش یمین او زند ابر بهار دست

آن صدر سروری که جهان گاه مکرمت
دریای او زند زپی افتخار دست

گردون که هر شبی بجهان پایمال اوست
گفتش که داد بر سر من زینهار دست

ای دست بوده رای تو از چرخ آفتاب
وی داده بنده‌وار ترا کردگار دست

هر کس که بر بساط عزیمت نهاد پای
بردار از جهان سرکش تا بخوار دست

هر بامداد صبح منور ز آسمان
بر صدر رکاب پای ترا شرمسار دست

گر چه چهار خوانده دعای ثنای تو
بیرون جهد چو برگ و جهد از چنار دست

دستت شده است چو تو بسخا از جهان
بی زر کسی نبیند جز با چنار دست

چون ذات عالم که نه دست نمیرسد
طبعم عجب زند بسوی اختیار دست

دست سخاست بیت کریم چه برای من
کامسال پس تهی است مرا همچو پار دست

هموار تا گراید بر دعای خیر
در فضل بارگاه تواضع گذار دست

در مدح ملک رکن الدین

عشق چون دل سوی جانان میکشد
عقل را در زیر فرمان میکشد

شرح نتوان دادن اندر هجر ما
آنچه جان اندر پی جانان میکشد

تا کشید او خط مشکین گرد ماه — دل بتسلیم بر صفحهٔ جان میکشد
چرخ بر روش از مه نو غاشیه — از پی سبحه و دندان میکشد
گوهر همرنگ لبت لعلی نیافت — تیغ بر خورشید رخشان میکشد
گوئی دل ما که می نشنید رخت — دامنگهی از میل چوگان می کشد
چشم من از تشنگی زان غرق شد — کآب زان چاه زنخدان میکشد

تا چنان حسن از وفائی داشتی
کار ما آخر چنین نگذاشتی

دست گیر ای جان که فرصت در گذشت — پای مردی کن که آب از سر گذشت
روی چون خورشید بنما از نقاب — کآتشم از سر همچو نیلوفر گذشت
ای بسا کز حسرت آب چشم من — همچو باد مهرگان بر در گذشت
گفت از پس مرگ تو باشد وصال — هم نبود و مدتی دیگر گذشت
از لب تو بوالعجب تر پاسخ است — کان چنان تلخست و بر شکر گذشت
چند گوئی سرگذشت دل بگو — کار دل اکنون گذشت از سرگذشت
دای تو کت خون من در گردنست — ورنه ما را نیک و به هم در گذشت

جان چو سنگین بر تو تأثیری نکرد
ورنه هجران هیچ تقصیری نکرد

سلسله بر طرف دنیا افگند — تا که دل در بند سودا افگند
سرکشی بر دست گیرد هر زمان — تا مگر این کار در پا افگند
دل بحیلت می برد از عاشقان — و آنگهی در قعر دریا افگند

گاه وعده دائم از بیم و امید — پرده امروز و فردا افکند

از فر اقبال ذره ار کم شود — آفتابش سایه بر ما افکند

دل اگر از دست او آهی زند — آتش اندر سنگ خارا افکند

خود نه اندیشد که روزی عاشقی — داوری با عهد دنیا افکند

رکن دین مسعود سعد روزگار

کز وجودش خاست سعد روزگار

از بیانش در مکنون می چکد — در نثارش [illegible]

نسخه روشن ز لفظ درفشانش — [illegible]

از نهیبش قطره قطره جوی جوی — [illegible]

عاریت دارد ز رای روشنش — [illegible]

با کف گوهرفشان او سحاب — [illegible]

کار او بین که فلک چون مهر و مه — [illegible]

باش تا گردون شگفته گلشنش — [illegible]

دست [illegible]

کس [illegible]

ای ز لطفت جان [illegible] یافته — [illegible] یافته

وی رسیده قدر تو بر عالمی — [illegible] یافته

نه سپهر از دور اول [illegible] — [illegible] یافته

از تو هر چه رفته [illegible] — جان [illegible] یافته

[illegible]

باد از لطافت سبک روح آمده — خاک از خلقت گرانی یافته

خصم جان از لفظ گوهر بار تو — طعم آب زندگانی یافته

سوسن آزاد اندر مدح تو — از طبیعت ده زبانی یافته

در جهان امروز هر دو ابر دست
دولت و اقبال تیغ آور دست

مهر از خجلت مسکن می شود — چشم ملت از تو روشن میشود

روز بدعت از تو تیره میشود — مسند از دستت مزین میشود

تا تو سر بیرون زدی از جیب غیب — پای فتنه زیر دامن میشود

هر کجا تو برگشادی درج نطق — گوهر از لفظ تو خرمن میشود

پیش شمشیر تو آتش ز شرم — در درون سنگ و آهن میشود

هر سری کز خیر تو بیرون شدست — ریسمانش طوق گردن میشود

هم ز فر دولت تست اینکه صبح — تاج منظوم لی من می شود

صبح اگر بی رای تو یکدم زند
چشم تو افلاک را برهم زند

یارب این دولت چنین پاینده باد — آفتابت در جهان تابنده باد

همچو ابر از قهر تو گریست خصم — همچو گل هر دولتت پرخنده باد

گوش این چرخ صدف شکل تهی — پر ز دُر لفظ تو آگنده باد

تند باد خشم قهرت از جهان — بیخ عمر دشمنت برکنده باد

آبروی دین تو رخشنده باد — سایهٔ تو تا ابد تابنده باد

موسم عیدست قربان خصم تو | این چنین عیدی ترا فرخنده باد
تا ز چرخ آید دورنگی روز و شب | روزگارت رام و چرخت بنده باد

یارب این صدر جهان منصور باد
چشم بد از روزگارش دور باد

در مدح ملک رکن الدین

زهی گشاده در طبع تو چشمه‌سار سخن | شکفته در چمن خاطرت بهار سخن
بگوش و گردن حوران نگر که بسته | برسم دریوشان تو شاهوار سخن
پیاده اند ز تو سر خموران بی آنکه | توئی سوار ز تحقیق و شهسوار سخن
بنوک خامه فکر صور نگار بدیع | گرفته گلشن ابداع در نگار سخن
بدست تست عنان سخن تو گر دستی | بدانی از سر تحقیق در دیار سخن
نمود جمله سخن را تو گشت و قلب نمود | که نیک نیک بیفزود عیار سخن
سرا که بر صدر عراق مجد الدین | توئی که هست تو گشته است نطق یار سخن
ز دست رفته بدی باز سر سریر بشعر | چو کار رنجه نکردم درین زمانه کار سخن
تو تازه کرده بتر درگهت همی کاش | چو هست نظم تو ... الله لاله‌زار سخن
شعار خامه شرع بد نه شعر ولیک | زهی شهید و شنید که تراز شعار سخن
ز سطح قلزم طبع و دولت بضاعت مرد | روان و تو بلند ابر آبدار سخن
بتیغ فضل گشودن جهان بنام قلم | بجاه عقل شدی فرد در دیار سخن
ترا سخا و سخن نیک زیر دست شدند | تو شهسوار سخائی و شهریار سخن
همیشه تا که بود از ... اهل | [illegible] اطلقه ... افتخار سخن

تا بهتر ز بدل خویش افتخار مباد	که هست طبع و دولت مرکز و مدار سخن

در مدح صدر الدین

ای کرده گرد ماه ز شب خرمن	گریان ز حسرت تو باران من
آری وکیل قوت بارانست	آنجا که گرد ماه بود خرمن
رخساره و زلفانت عجب کاری	جان فرشته در تن اهرمن
ای هندوان زلف تو ترک آئین	وی آهوان چشم تو شیر اوژن
تشویر خورده است لب از تو لاله	و آزاده کرده رخ تو سوسن
بنمای روی عقل بغارت ده	بگشای زلف شهر بهم برزن
من عشق را ز سینه سپر کردم	تا دل بود ز حادثه در مامن
لیکن به پیش ناوک مژگانت	مانع نمی‌شود سپر و جوشن
وی دوستان ز مهر تو ان دیده	کز کین مقتدای جهان دشمن
فرزانه صدر دین که همی سازند	از درگهش صدور زمین مسکن
صدر عجم محمد ابوالقاسم	کاسرار غیب راست دلش مخزن
آن سروری که طوق مرادش را	گردون سر گرفته نهد گردن
در سایه او تحکم او کرده	خورشید پای راست فرا روزن
وز استلای نعمتش آتش را	چون آب نفرت آمد از روغن
زین پیش کز بی رایض حکم او	ایام تند بود و فلک توسن
امروز چو سره با همه آزادی	در می نهند به بندگیش گردن
ای آستان قدر تو آهرگز	ناگشته هیچ وهم به پیرامن

ای جان جن و انس تو خرم
وی چشم مهر و ماه بتو روشن

در گوش دشمن تو قضای بد
گفته نفیر خوف لاتأمن

وانکه در دماغ مطیع تو
داده ندا ز امن که لاتحزن

گشتند نیکنام بعهد تو
گردون سفله و فلک زمین

جز مدح تو هیچ درین دوران
طبعی نشد از لطائف آبستن

قدرت چنان بکوفت سر مخالف را
در هر طریق و هر سخن پهنا

کامروز اگرچه بر سر غربال است
صدره تو انس تحیت بپرویزن

لعل از نشاط خدمت انگشت
رخساره برفروخته و معدن

ور شرم تو بلرزه باد بداندیشت
کرده عرق جبین بدی و بهمن

ز آسیب سنگ و آهن اگر گفتم
کآتش چه جواب خود این ظن

از صدمت شکوه تو می ریزد
خون از عروق سنگ و دل آهن

تا پیرهن قبا کند خرقه
ایام ز رشک جبه پیراهن

پیراهن بقای ترا باد
بر فرق روزگار نشان دامن

عیدت خجسته باد که شد دائم
عید عدوی تو بعزا شیون

در مدح زبیده خاتون

سر برافراخت بر سپهر برین
مهد صفیه پادشاه زمین

زبده مکرمت زبیده وقت
مریم روزگار عصمت دین

آنکه در خانقاه عصمت او
درس تشریف خواند روح امین

وانکه حکمش ز حلقه بیرون کرد
چرخ پیروزه رنگ را چو نگین

ای بعدل و ستم ار ساینده … رایت ملک را به علیین
ناشنوده صبای رحمت تو … زلف شمشاد و عارض نسرین
چرخ در عهد تو ندیده بهم … سینهٔ کبک و پنجهٔ شاهین
بر جناب تو سجدهٔ تعظیم … خسروان بر زمین نهاده جبین
کرده رضوان دعای دولت تو … ماهرویان خلد را تلقین
پیش مهد بلند تو از هیبت … پادشاهان در افتاده ز زین
آسمان از لوای گشت کریست … کمری بسته از مجره ثمین
مهره را از طراز خیمهٔ نعمت … گوشواره رسیده از پروین
از پی خاک آستانهٔ تو … زلف جاروب کرده حور العین
خسرو عصمت تو پردهٔ غیب … نرگسان ره ببرده عین لشتیرین
گر ز تیر کمان تو سایه برگیرد … برکشد آفتاب خنجر کین
گر شکوه تو نقاب بگشاید … مژه در دیده ها شود ز ره چین
وهم را پرده دارست از پیش … با نگه بر مینا که دوربین
عقل را پاسبانت از سر بام … میل در چشم میکشد که مبین
روز چند از عنای عارضه … گشت رخساره عافیت پرچین
آخر از فتح باب نصرت داد … آسمان عمار را تسکین
لطف باساخت کردگار زمان … شکرها کرد روزگار زمین
پادشاها تو آن که در شانت … شعر من بنده آیتی است مبین
چون زبان در ثنات بگشایم … برکشد چرخ نعرهٔ تحسین

دست چون بر دعات بردارم — روح قدسی بجان کند آمین

از رهِ شعر منکرم که مرا — در دل از علم هاست گنج دفین

شاعری در مذاق همت تو — بی ضرورت نمی شود شیرین

تلخ شد دیده وانگه شیرین کرد — تلخی زهر بر دل شیرین

تا ز یزدان بود سعادت خلق — باد یزدان ترا همیشه معین

هر که چون گل دو روی شد با تو — بادش از خار بستر و بالین

هر که از جان نه آفرین تو گفت — از جهان آفرین بود نفرین

قصیده

[illegible]

ای ز کرم مدام داده کام مراد این دلم — کان کرم یقین تویی کی شدی چنین دلم

بلبل خوش سرای را طعمه بساز از کرم — برگ و نوا ز گلشن که بساز بده به این دلم

گرچه هزار جان من در صفت کمال گل کند — همچو نی کجا بود بلبل خوش نوا دلم

ای تو لطیف تر ز آب خضر حیات بخش — همچو روان تو کجا بخشد جان بتن دلم

قصه من چو شد گذار رفت بعالم جهان — نیست چنین کس مرا قصه بدین شده دلم

ابروی کش کمان تو تیر ز سحر زد بچشم — در بچشم من تویی مردم دیده دلم

هیچ ندیده ام چنین شکل بچشم در جهان — همچو تو سرو شد خرام در چمن جهان دلم

وای که خسرو جهان هیچ گهی بسوی من — می نکند نظر چه سود هیچ شبی و شب دلم

ای که ز مهر روی تو ذره صفت مقابلم — در نظر آفتاب بین که چه سست این دلم

از سر سودا چو زلف جان پریشان مرا نشسته — رحم کنی تو دلنواز هیچ مکن تو این دلم

تا نسیم از تو زر ز دست تو طلبی و شاد بود — از کرمی که داردش زر یقین دهد دلم

قلب شتا زنار دوان عکس دری ثوثیہ جوان — ہر دو ز منزل لبند ماہ قلب ناریم بدہ و لم

قصیدہ عربی

لبعدہ روضت من ذات احجال — ام غرۃ طلعت فی شہر شوال

اذا رایتم ہلال العید فاعتنقوا — بعد الفطور و عیدوا بعد اہلال

تہدے بہ ولا کلیل منبسط — فصار و ہو یضاحی شق خلخال

مضت ثلثون من ایام مدتنا — و الریاح لم تشق متا خز بلبال

ابلا مبا و الندامی طال افترقوا — فاذا لیحمد و احمد ہا البال

و مرحبا ببلاف طاب کر عوسا — مشمولۃ من بنات الکرم سلسال

مدبر بشانا بہ مستہیا — عن ناعم من غصون البال شال

اسیت احبا بنا یوم اشراب بنیا — باشہرہ لبعدہ ساقی و احوال

یسبے الی الملک المیمون طائرۃ — القیظی فی وراۃ صبر قال

کہف الوری نصرۃ بالذی نصرۃ — اعلام دولتہ ریال طال انحال

اتامل المستعان اللہ یکلوہ — فانہ یحیے دین الہدی کال

شبیط الاثال قد اغنت اسرتہ — عن قدرۃ الشنور لوبر ہر طال

تنکی احامس ابطال بصولتہ — و عیا یضحک صولات البطال

فما شجاعۃ تادی برارۃ جبر و — اوقس تمثل العین رسال

بباکی البراتن فی ارسال جریح — رحب الجبین عریص الصلب فی مال

و ثابت سرس لا اختلاف متقشر — مراقب انتقال القرآن جمال

عن الشمائل مہما اظا نشرہ — تنبین من جہاب القتال باشمال

بدوره عن غیضه ملتفته عجبت — منیه فی حیاة ذات اوشال

احد بالصروف الدهر شیفته — یا ذی العلیا وعرس امر اسال

بمثل سطوته فی الروع حسین بلا — علی و تابع ولذی الهجا احوال

امنعی سمال قتاده وهو معتقد — بلابل من رماح الخط عسال

ولم یلم بسیفه المریح حین بلا — ببطار من غمایات الوغی خال

اذا تکلمت قالا ملال ساعده — وعلی البساط لتعظیم واجلال

اتتک عنی ابیات اذا لعیت — فلا یعیب النجم بعد ربا لالنال

لا یحین زمری مثل عوله من — یبکی سطاذ من تنقو واطلال

بعدی لشعر منقعد فی مفاخرها — وان لکن اعجمی العسم والخال

ترکت سحیل دمال الملوک سدی — فیا سوخ و قد تقیت آمال

ینبغی الدهر رخصا من عبارة — وان مثلی فی سوق العلی الاعلال

فما حکم فانک منقو ومنتجع — وقد احط مها عرست عن جال

لا زالت یکلم فیا تشتهی وترسی — بعین الانام باعزاز واذلال

شعر و مثنوی در مدح قزل ارسلان

بر جهان لشکرهای بسیار است — که قزل ارسلان جهاندار است

اوست آن پادشاه که زسر تیغ — خون فشاند چنانکه برق از میغ

رایش از با فلاک نگین آید — پای خورشید بر زمین آید

عالم از جود او توانگر شد — بوستان در لباس عنبر شد

نرگس از زر نهاده بر سر تاج — لاله از لعل برفکند دواج

شاخ سوسن کشید خنجر سیم ‌‌ آب بر آب ریخت دُرّ یتیم

من مسکین و مستمند نژند ‌‌ همچنان بر قرار اول روز

تیر محنت بخست سینهٔ من ‌‌ پر شد از نیستی خزینهٔ من

چون بدین گفتنم نیاز آمد ‌‌ سپه لا القم فراز آمد

عاملی بر سر این خبر گفت ‌‌ که چه پیدا شود سر آشفت

ریشهاست سپید از گناه ‌‌ سخت شد اینه بر ریشهای سیاه

باز ریش سیاه روز امید ‌‌ باشد اندر بقا و ریش سپید

مردکی سنج ریش حاضر بود ‌‌ دست بر ریش زد چو این بشنود

گفت ما خود از این شمار نه ایم ‌‌ ور دو گیتی بهیچ کار نه ایم

بندهٔ آن سنج ریش عظام است ‌‌ کز انعام شاه محترم است

ملک اتابک تا بحشر باقی باد ‌‌ همه را بیش ندیم و ساقی باد

چه زیان دارد ار بود بخل ‌‌ در جهان کار و شاعری محل

مثنوی در مدح قزل ارسلان

ای ز بیخ رشک ارغوان و سمن ‌‌ هیچ دانی چه آید از تو بمن

تا به هجر تو مبتلا شده ام ‌‌ با غم و محنت آشنا شده ام

لذت عمرم آن قدر بودست ‌‌ کز سر کوی تو ام خبر بودست

من که از خدمت تو دور شوم ‌‌ چه عجب گر ز جان نفور شوم

بود ایام وصلت ای دلکش ‌‌ همچو گل هفته و لیکن خوش

عیش من با رخ تو خرم بود ‌‌ ورد و شبنم ز لب تو همدم بود

چون حدیث از سفر درافگندی — از دلم بیخ صبر برکندی

آبرویم بباد بر دادی — خونم از راه دیده بگشادی

شهر بهمن نبار زار گریست — که تو بی من چگونه خواهی زیست

من بماندم اسیر و عاجز و خوار — روز و شب بر در رباط خمار

آخرای ناحفاظ بی مشفق — ز هیچ حاصل نداشت آن دعوی

خود بدین کار تو مصر بود — بنده را خود نه هیچ در سر بود

من که از تو وفا طمع دارم — لاجرم اینچنین بود کارم

دوستان را کسی بیازارد — چون تو کس را کسی چنین دارد

من ز روز نخست دانستم — وین حکایت درست دانستم

که تو این عهد بشکنی با من — بدر آئی [illegible] با من

همه عالم ترا خریدارند — با چو من [illegible] نگذارند

عقل صد باره گفت ای مسکین — رو [illegible] ای غمگین

عشق خوبان و سینه او باشد — [illegible] نهانش

او سرا سپهر در نارد — [illegible] تو کی آرد

این نصیحت ز عقل نشنیدم — لاجرم [illegible] ای خود دیدم

من بچنگال قهر افتاده — یار در [illegible] افتاده

هر زره کار [illegible] شود ز حجت تو — ای دریغا آن [illegible] و محنت تو

وایه [illegible] باد شد بوده — تا [illegible] نفس سوده

وهم برا بد [illegible] یار نبوده — [illegible] کار نبوده

هیچ موجب فگندہ ام باری	خیرہ در چنگ پیش گفتاری
کردہ ابلیس را بشدہ سیاہ	ذله را دادہ بازی روباہ
گر تو روی ریش ناگہان بینی	چیست بنشسته در پس بینی
راست گوئی که هست اسرافیل	صور در دم گرفته بی تاویل
گنده پیری بعین چه رشتی	خدمت نوح کردہ در کشتی
چون جدا کردہ ناگهان زهشت	دور بود آن نواله از دو هشت
بعد از این زنخ بجوان همی شنویم	زار می گرییم و همی گوییم

اشعار عربیه

انوحسل زین الله لا زالت مفصلاً	وحیلت الاصحاب حین نداویاً
انا ویل سفی سرید والجسم راویاً	وروض جنانی فی فراقک وادیاً
صحیح فوادحات حتا بریدہ	وفی الناس الاسن ودادک صافیاً
هدت فواد الایزال بیضاً	کفا لانزاع الصاب خانیاً

قطعه در مدح قزل ارسلان

ای ز آثار گرد موکب تو	غصه ها خوردہ مشک تاتاری
رام کردی سپهر سرکش را	تا چنان شد که از نگون ساری
می بلکند زبان من هنگم	که چه کارست این بدین زاری
سن و فتراک دولتت پس از این	تا مرا بسپهر بگذاری
گرنه این نیز هم برون نبرد	پیش زین لنگی بهواری

قطعات

میگفت انوری که شود بادها چنانکه | کوه گران ز پای درآید چه منکری
سالی گذشت و برگ نجنبید از درخت | یا مرسل الریاح تو دانی و انوری

قطعه

آری شنیده ام که چه مخدوم و محترم | تو پیشکشی و قدحی نوش کرده
یک قرعه چو حدیث لطیفت طرب فزا | از لطف خویش خاطر خرگوش کرده
یا دیگر چاکران همه بر خاطرت ولی | من بنده را عظیم فراموش کرده

قطعه

خسروا ابر رحمت تو کجاست | تا ز فیضت بفتح باب رسم
سایهٔ بر سرم فکن ز کرم | تا ز رفعت بآفتاب رسم
چونکه از فاریاب ساکن خود | سوی این مرتفع جناب رسم
چشم دارم بآن مضاعف فضل | کز عطای تو بانتساب رسم
تا تو از ری بشهر ساوه رسی | من از این سو بفاریاب رسم

قطعه

شنیده [illegible] خلافت قدر | حقیقت که بجز کردگار قادر نیست
بخلق آنکه [illegible] بهر چه پیش آید | [illegible] سپهر بال اگرچه ظاهر نیست
بسوی [illegible] بهیچ روی میسر | ز دست ظلم جهانی اگرچه صابر نیست
ولی عنایت خالق که بر صنایع خلق | ز یک دقیقه بانواع لطف ناصر نیست
بسوی حال نظر [illegible] کرم | ترا بجانب من هیچگونه ناظر نیست

بصد امید دل اندر تو بسته ام از آن — زبان حال با تمام هیچ شاکر نیست

قطعه

جانب خلد گیرد از راه بهر — این همه جلدی آن تجربه زن ست

ورنه این سیم مرو از بن گوش — چه سزاوار چو تو سیم تن ست

گفتمت کلبهٔ من روشن کن — که به عشق تو دلم مرتهن ست

چند زین عذر که صاحب اگر زد — تا درین دهله چه دستان فن ست

صاحب اگر زر و گر حق خواسته — خاصیت ثابت کردن بزن ست

قطعه

ای جمع کرده مدح کهن در نهاد تو — هم سیرت ملایک و هم صورت ملوک

چندین که دهر پیش تو سر بر زمین نهاد — دارم عجب که قند زشب را بسوخت شک

من بنده را ازین که کنم با فلک نبرد — در سینه از سنان حوادث شکسته نوک

دهرم هزار گونه ریاضت نمود و من — بر لطف مستلی ترم از غصه نهد وک

گر زانکه چو باد نسیه کند زحادثات — در گردنم فگنده زحسنت شدم چو دوک

جانم به آرزوی نوالت بلب رسید — چندان تعذر مکرد انتظار توک

من جامه بر وفات کنم قرض کرده ام — جز فیض جود تو فراآردم ز شوک

قطعه

تاج بخش جهان سکندر وقت — ای سزاوار افسر و دیهیم

از گلستان افسرت هر دم — بمشام فلک رسیده نسیم

نیست اندر دل چو آتش خصم — زهره گستاخ همچو ابراهیم

آسمان در محیط همت تو | نقطه در میان حلقهٔ جیم
دل دشمن ز رمح چون الفت | تنگ و تاریک همچو دیدهٔ میم
حال من بنده هست معلومت | که ز عصمت گرفته ام تعلیم
قدری وام کرده ام لیکن | وجه یک جو ندارم از زر و سیم
بر در من غریم کرده مقام | همچو اقبال بر در تو مقیم
از برای دوام آن اقبال | باز کن از سرم بلای غریم

قصیده ۱۲ — ختم قصیده

قطعه

سپهر فضل و جهان هنر رضی الدین | تو لی که همت تو هست با فلک همزاد
زمانه چون تو کریمی به هیچ عهد ندید | سپهر چون تو لطیفی به هیچ دور نزاد
بجاست صاعقه آنجا که همت تو نشست | بهر دهاد شد آن شب که دولت تو بزاد
نسیم لطف تو در باغ دامنی افشاند | دمید نکهت عنبر ز طرهٔ شمشاد
سموم قهر تو با کوه دستی نمود | ببرد آتش صد چشمه در دل پولاد
چنار پیش تو لاف گشاده دستی زد | کنون بدست نیاید از آن سخن جز باد
از آن لطائف نعمت که باز نمودی | اگر نهم مثلش عهد کی بنهاد
چو سرو تا به ابد در مقام آزادی | به خدمت تو به یک پای بایدم استاد
تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گشتم | کجا ز عهدهٔ تقریر آن شوم آزاد
مرا از آن گره بسته یاد می آید | که جست کار فرو بسته مرا بگشاد
توقفی که در آن باب میرود امسال | اگر ز تست مکن گر ز بی زر است مباد
چنین که من بتقاضای زر شدم | حدیث غله عجب گر بیابهم بر یاد

قطعه

ای صاحبی که هر که در آفاق سرکش است — از طوق منت تو شود سوده گردنش

آنجا که رای تو بسر مشکلی رود — حاجت نیوفتد به بیان و مبرهنش

در نو بهار تربیتی یافت رنگ و بوی — هر گل که سر ز سبزه برست گلشنش

مرغی که ز آشیانهٔ اقبال او پرد — از اختران ثابت سازند ارزنش

آتش فروغ خود ز تو آرد ارنه قبل — در سر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش

ای همت تو ساکن آن قبه کز علو — بیرون ز هفت قبهٔ چرخ است روزنش

معلوم رای تست که داعی دولتت — بازیست کان جناب تو باید نشیمنش

انوار مدحت چو بدیدند همگنان — اندر ضمیر و در طبع روی روشنش

زانجا که لطف تست چنان کن بعد ازین — کاثار نعمت تو ببینند بر تنش

بادا همیشه کسوت عمرت چنانکه چرخ — تا روز حشر دست بدارد ز دامنش

قطعه

مالی رهی دمی تعلی آن شمعل که هست — از لفظ شکر فشان تو پیرایهٔ صواب

تا شمع دولت تو برافروخت روزگار — در کام آرزو چو شکر گشت صبر صاب

تا بخت بر رخ تو شکر خنده زد چو صبح — شد تیره رخ ز غصه آن شمع آفتاب

بشنو حکایتی ز شکر خوشتر و بدانکه — چون شمع نیم مرده نه تن دارم و نه تاب

ق

یاری که شمع مجلس انس است در جمال — بر من برای شمع و شکر کرده عتاب

جاری زبان من به عتاب چو شکرش — افتاده چون زبانهٔ شمع اندر اضطراب

تدبیر چیست ای پی تدبیر آن کنون — چون شمع اندر آتش و چون شکر اندر آب

قطعه

خداوندا تویی کز روی رفعت / سپهرت تخت زیبد مهر گرزن

گرفت از گلستان لطف تو خلعت / همه روی زمین گلزار و گلشن

جهان را از نضارت داد عدلت / که از سهو و خطا معصوم شد ظن

برای کارزار دشمن تو / که چرخش خصم باد و طبع دشمن

گهی از غنچه سازد بیر پیکان / گهی بر آب پوشد باد جوشن

اگر من بنده محرومم ز خدمت / روا باشد که اهل آن نه ام من

ولیکن قصهٔ تشریف شه است / مرا بر رای عالی عرض کردن

تنم پوشیده گشت از خلعت شاه / که بادش در بقا چون جان و تن

نمیگویم که تدبیر سرم چیست / همی ترسم که گوید ریش زن

قطعه

افتخار جهان جمال الدین / ای ترا قول و فعل هر دو جمیل

نکته‌هایی نهفته در سخنت / آنچه اسرار غیب در تنزیل

از برای نثار طبع تو چرخ / عقد انجم گشاده از اکلیل

وز پی چشم حاسد تو شهاب / کرده با نفت آتش میل

خاطرت طالبان حکمت را / در بیابان حیرت دلیل

تا که او هست پیش بین کمال / نکند نقص تو هیچ سبیل

آسمان را کسی نخواند ضعیف / مر زمین را کسی نگفت بخیل

گرچه نامت بشعر مشهورست / داری از فضل در جهان تفضیل

تمام شد

دیگران چون به پایهٔ تو رسند
پشه را کی بود مهابت پیل

گرچه نیلی ست آسمان لیکن
هیچ نسبت نباشدش با نیل

قطعه

ای چرخ بادگشته تواضع کنان چو خاک
با فکرت چو آتش و طبع چو آب تو

اسباب خیر و شر شده در پردهٔ قضا
موقوف حکم نافذ و رای صواب تو

گردون که پیش همت تو ذره ایست نیست
خیره سایبان طلعت چون آفتاب تو

دل از تو کی برهم من رنجور خاکسار
خو کرده ام بخدمت خاک جناب تو

آن بخت باشدم که به بینم دگر بسفر
خود را چو بخت گشته روان در رکاب تو

قطعه

خدایگان زمان شهریار دریادل
تراست دست گهربخش و لفظ گوهرپاش

بر آسمان و زمین دست طلعت ترا
که از وظیفهٔ جود تو یافته‌اند معاش

گهی به پنجهٔ هیبت دل جهان شکن
گهی بناخن قدرت رخ فلک بخراش

توئی که باد صبا در جهان نیارد کرد
نسیم عارض گل بی جواز حکم تو فاش

مکارم تو چنان فاش گشت در عالم
که در سخای تو نامی [illegible]

بروی هیچ تو بیرون یک سخن گفتم
[illegible]

مرا که بارسته‌ام هم سفر که بسته شود
[illegible]

قطعه

شهریارا برای مدحت تو
تیغ فکرت همیشه آخته ام

بر بساط هوات اسب مراد
بر رخ اختیار تاخته ام

اگرچه از آرزوی خدمت تو — دل و جان را ز غم گداخته ام

لیک از رحمت نمیدهم حالی — با شراب بهی نساخته ام

قطعه

افتخار زمانه شمس الدین — ای چو عنقا نظیر تو معدوم

همچو چتر بر آستانهٔ تو — فلک تشنهٔ پابوس خدم

باز اقبالت آشیان کرده — همچو نسرین درمیان نجوم

سنگ در آستان خدمت تو — روز دشمن ز دامن شبه بوم

تا کی از آفتاب طلعت خویش — همچو خفاش دایم تیره و شوم

قطعه

جلال دولت و ملت گمان مبر که دگر — به کبریای جلال تو هیچکس باشد

به هر چه حکم تو نافذ شود چو در نگری — قضا هنوز به نفر سگ ما سپس باشد

شبی رود نه که اندر دل و دماغ عدو — خیال تیغ تو همخوابه هوس باشد

هر آنکسی که زند بر خلاف تو نفسی — نخست کس که گلوگیر دشمن نفس باشد

همای رای تو بر هر کسی که سایه فگند — بصد رو مرتبه عنقا کم از مگس باشد

نسیم عدل تو در هر زمین که نافه گشاد — قدم نقشه و فریاد گر جرس باشد

قضا نگه ز سر روزگار بر باید — اگر نه خدمت تو شب ها در عسس باشد

به پیش شاه جهان کشف حال نه ممکن — بپا میری دانم که دسترس باشد

اگرچه عیش من از حد برون پریشانست — ولیک یک نظر از رحمت تو بس باشد

LYTTON LIBRARY ALIGARH.

قطعه

خدایگان جهان شهریار روی زمین | تویی که ذات شریفت جهان اقبالست
هر آنچه خواهی و گوئی بر آنچنان نبود | از آنکه فکرت تو ترجمان اقبالست
چو عالمی به نظاره بروزه میخواهند | بقای ذات کریمت که کان اقبالست
اگر چه روز تنگ آمدست خصم ترا | طرب گزین که تنت در ضمان اقبالست
کنون که طبع هوا چون عدو تو شد | بدولت تو که شادی جان اقبالست
گذشت وقت تماشای بوستان کنون | زمین مجلس تو بوستان اقبالست
بجو زمی و سعادت نشاط میکردی | که نوش بادت و آن هم نشان اقبالست

قطعه

مربی فضلای زمانه شمس الدین | تویی که قفل محل راسخاتست کلید
از آن سپس که میان من و تو عهد براز | زمانه حبل متین مواصلت ببرید
ترا به گیرد و بجوزمی نشاند | مرا بسوی نشاپور سرنگون بکشید
چه بود به سیم رسالت بیاید ناگاه | دلم ز شوق ملاقات تو زبر ببرید
شبی بقاعده پرده دانشستی | چنانکه پرده صبر من ز هیبت آن بدرید
مرا نخست تو مخمس دوستی آورد | نه رغبت زر و سیم و نه حرص نقل و نبید
حدیث رویت صانع مرا محقق شد | که دست معتزلی غالبست دو چه پدید
رسول را چه بد بینا نمی توان دیدن | خدای را بقیامت چگونه بتوان دید

قطعه

ایا شهی که گرفتست زیر سهو حفظ | همای همت از اوج ماه تا ماهی

بپای همت تو در قطع مسافت عالم / قبول می نکند وهم با همراهی

رود کمان عدو تیر تو ز شست خدنگ / ز جان خسته دلان ناله سحرگاهی

چو آدمی و پری جمله مشفق شده اند / که در زمانه سلطان شما در آن شاهی

من از جناب تو بیجا چگونه گریزم بعذر / مباد کس که از این حال باید آگاهی

کنیم قبول که مدح تو بود سخنم / چو داد من ندهد دولت طغانشاهی

اگر چه [illegible] فرستاد / بیا که نور حضرت با هم و نه درگاهی

بخسپ مست [illegible] دگر باید / که بنشینم و مهل نیست این اگر خواهی

قطعه

ای پادشاه مبارک شهاب / عزت که جهان از دست پر جوش

ای حضرت تو گرفته هردم / از بهر شرف سواد در گوش

در فوج سپاه ذره فوج است / خورشید منزه بجای چاووش

بیدار زمی دولت تو نگمنده / در دیده فتنه خواب خرگوش

چون صبح [illegible] مدح تو دیده / [illegible] شکست صبح شب پوش

در مدح تو نقش ناطقه کیست / گنگی بزبان عجز خاموش

از [illegible] روز صبا / [illegible] شب [illegible] آسمان زره پوش

اقبال [illegible] فلک زمین / چون غاشیه ات گرفته بر دوش

با دهر [illegible] گردون / کرده زهلال حلقه در گوش

از [illegible] شهریارا / یک نکته [illegible]

در مجلس ملک توانی پس / بس جام مراد کو کند نوش

مسعود کمینه بندهٔ تست — چون داده بدولتت همه هوش

دیریست که بر امید امروز — بگذاشته است امشب و دوش

یادش نکند سعادتی زانکه — بر خاطر شاه شد فراموش

قطعه

صدر ظفر آنکه بر دنیا سپهر دین — ای دولت تو تا ابد از انتقال [illegible]

عالم ز آفتاب لقای تو روشن است — بادا همیشه حادثه دوران ز آفتاب [illegible]

گر حال من بپرسی در خاطر آوری — تا [illegible]

ور آرزوی خدمت خاک جناب تست — [illegible]

تا دورم از جناب تو دورم ز رفعت(؟) — [illegible]

قطعه

ای خسروی که از پی ابداع کائنات — دست دل تو تقویت کاف و نون کنند

شاهان چنین سر بخط آنگاه برنهند — کز با نام شرف [illegible]

تیغی که دست حادثه آبش وهم شکست — بر دشمنان دولت تو آن [illegible] کنند

هر کاسه سری که ز مهرت تهی شود — در جشن [illegible] لب او پر ز خون کنند

در پیش موکب تو اشاقان تو و کش — هر دم لگام [illegible] کنند

حوران خلد صورت چوگان تو کشند — [illegible]

شاها تویی که غرقه دریای فتنه را — [illegible]

از درگهت جدا نشوم من باختیار — گرچه ز فاقه رایت عمرم نگون کنند

چون ملجأ افاضل عالم جناب تست — از حضرت تو قصد دگر جای [illegible] کنند

تو هم ز جود نخواهی پسندی که چرخ و بخت — در دست نیستی چو منی را نهند کینه
کار معاش من بطریق کرم بساز — ورنه مثال ده که ز شهرم برون کنند

قطعه

جمال دین و سر افراز روزگار حسن — ایا بجنب بزرگیت صحن عالم خرد
تو آنی که غاشیهٔ فرمان تو بدوش نهاد — حروف حادثه از لوح آسمان بسترد
اگرچه عاشق بزم توام گرانی خویش — سبک سبک بگریبان نمیتوانم برد
بر آن شمار که خصم تو از جهان برداشت — فکندکاست بنفسی عنایت تو و هم بشمرد
مرا اگرچه پشت از قبول تو گرم است — دلم ز سردی دوران آسمان بفسرد
یکی غم از دل من پای بازپس ننهاد — مگر که دست به پشتم بدلگیری بسپرد
مرا دویست بصد گونه درد مالامال — بلطف بر سر آن درد ریز جامی درد
تو سایه افگن و انگار کافتاب نماند — تو شاد زی و چنان دان که روزگار نبرد

قطعه

شهانشه داور گیتی گشای نصرة الدین — ایا ضمیر تو از راز آسمان آگاه
تو آنکه همت از فرط کبریا نکند — نگه بچشم حقارت در آفتاب نگاه
سنان رمح تو کاجیست در هوا روشن — در آورید بچشم عدوت آب سیاه
به نزد جود تو مرغ وسیلت سائل — به پیش عفو تو مقبول طاعت است گناه
بشرحی که از رشک برد آب حیات — فزود قوت صحت نهاد حشمت و جاه
تو عمر شد بیالی که می برویاند — ز سنگ چون قدم خضر سایهٔ تو گیاه
ستند آنکه تا معلوم راستیست که من — ز دست حادثه دارم بحضرت تو پناه

اگر بمصلحتی دور مانم از در تو — نه از ملالت خدمت بود معاذ الله

دعا و مدحت شاهست کار و پیشهٔ من — به هیچ حال فتوری بدان نیابد راه

چو بنگری بحقیقت تفاوتی نکند — حضور و غیبت من در ثنا و مدحت شاه

یقین شناس ز خدمت اگر دور مانده‌ام حالی — نشانده‌ام دل و جان معتکف بدین درگاه

قطعه

ای حکم تو چون قضای مبرم — آسوده ز اعتراض و تبدیل

از گوشهٔ سقف همت تو — آویخته نه فلک چو قندیل

تاریک شده جهان روشن — در چشم عدوت میل در میل

تا حشر نکرده ابن عباس — در آیت خسرویت تأویل

از دست دولت فرات و دجله — هر لحظه زنند جامه در نیل

در معرکه تیغت از سر دست — مانند پیاده افگند پیل

خورشید که کمترین وثاقیست — در موکب تو دوان به تعجیل

تحویل همی کند به برجی — کز عدل تو یافتست تعدیل

میمون و خجسته باد بر تو — نوروز فلک ز روز تحویل

قطعه

ای گسسته قلادهٔ پروین — زهره از مهر عقد بازوی تو

به تقسیم و به جود بیر کرده — هفت کشور شکم ز پهلوی تو

نیست در ته خزینهٔ افلاک — کسوتی کان [illegible] تو

دی نگه کرده‌ام که عنبر داشت — رای صافی ز روی نیکوی تو

گوهر بسان خلد تا ببینند … گر وزن لعب خود در ابروی تو
خسرو اختران ندا میکرد … کای ستون هفت چرخ مینوی تو

قطعه

خدایگان جهان شهریار دین پرور … تویی که بر سر تو چرخ پایگه دارد
شده است چشم جهان از جمال تو روشن … از آنکه طلعت تو نور مهر و مه دارد
تو در جهان سبب از آن گشته پاکی بسیار … که چرخ عیش حسود تو را سوی ره دارد
تو پیر [illegible] آمده از [illegible] که جهان … جهان چه غم خورد اکنون که چون تو شه دارد
جلالت کلک [illegible] حیث و [illegible] … کسی ندارد اگرچه بسی کله دارد
چه جای حسب [illegible] آن کافتاب [illegible] تو … همیشه روز بداندیش را سیه دارد
تو [illegible] ایران [illegible] صوت [illegible] … که چرخ [illegible] سپه [illegible] دارد
[illegible] … که گوش [illegible] و چشم سوی ره دارد
[illegible] … چنین [illegible] دولت کسی نگه دارد
[illegible] … چو ماهی که [illegible] دارد
[illegible] … که [illegible] نگه دارد

قطعه

پناه [illegible] خلق نصرة الدین … تویی که هست ضمیر تو با قضا همراز
اگر [illegible] تو راست [illegible] … هر آنچه هست دگر را بیان [illegible] مجاز
اگر [illegible] با [illegible] ناگهان [illegible] … ز [illegible] تو [illegible] شود آواز
خدایگانا ز [illegible] که [illegible] مرا … تباخت [illegible] سال در نشیب و فراز

نخواستم همه این بود پس که نگفته است … کنم خطاب بر تو اقبال و دعا و نماز

چه موجب است که از خدمت تو [illegible] … نه تو بخیل و نه من جاهل و نه راه دراز

قطعه

آیا شهی که گشاده است تیغ تیز تو ره … در آستین تو درهای فتح و فیروزی

دلی که از آتش قهر تو سوخته تا باید … نباشدش پس از آن از زمانه دلسوزی

بهر سنی که فلک صد ره هوا بگردد … اشارت تو کند عقل را قلاوزی

ز بهر سلم رایت چو کودکان هر روز … بدست چرخ کهن تختهٔ نو آموزی

برای نسخت تعدیل روز و شب خورشید … کند ملازمت عدل تو شبانروزی

کنون ز بهر آن شد سوی حمل که زند … به پیش طلعت تو لاف عالم افروزی

چو آفتاب غلامی زبان ندارد اگر … بخدمتت بره آورد رسم نوروزی

وجوه روزی خلق از عطا و بخشش تست … کنون بقدر نگهدار قسمت روزی

کنایتیست درین پرده من بگفتم و رفت … تو دانی ار دری آن پرده وا گر دوزی

بنامیزد بمان تا بحشر و شاد بزی … که به ز نام نکو در جهان نیندوزی

قطعه

خدایگان جهان شهریار نصرة الدین … توئی که رایت عزمت همیشه منصور است

بزنده کردن ارواح نصرت و تایید … صدای نوبت تو همچو نفخهٔ صور است

بیا که بزم تو گیتی صبوح کرد مگر … که صوت مرغان همچون نوای طنبور است

تنک شرابی مسکین بنفشه بین که بگاه … سرش فرو شد و نرگس هنوز مخمور است

شنیده ام که زبان را بدین گشاده … کسی که او به زبان حلال مذکور است

ورای این ز سعادت مقام دیگر نیست ‎ ‎ بروان آنکه نزاد [illegible]
مرا بدانش تنها زمانه حاسد بود ‎ ‎ چنانکه در همه شهر [illegible]
کنون عنایت خسرو بدین اضافت شد ‎ ‎ اگرچه [illegible]
درین شرف که مرا دست داد نتوان گفت ‎ ‎ که دل ز غبطت [illegible]

قطعه

سپهر ملک جهان شهریار روی زمین ‎ ‎ تویی که [illegible] بتخت شدی
همیشه کار تو این است و کار تست خود آن ‎ ‎ اگر [illegible]
تو از کرم شده سرخ روی چون گلنار ‎ ‎ ز مسکی [illegible]
ز تست دولت و محنت اگر روز و شبی ‎ ‎ تراست [illegible]
من آن شعبده‌ام ای شاه در بدایح تو ‎ ‎ [illegible]
صفیرها زده ام بر بساط سخن ‎ ‎ چو بلبلان [illegible]
نهاده گوهر معنی [illegible] ‎ ‎ [illegible]
شکسته بیضهٔ خورشید در کلاه سپهر ‎ ‎ بدولت تو [illegible] افسر و کلهی
ز نقل دان خرد نقلها برآوردم ‎ ‎ [illegible]
برفت مهرهٔ عیشم ز دست حقهٔ دل ‎ ‎ [illegible]
کنون منم که چو بازیگران چابکدست ‎ ‎ [illegible] پاک و گشته تهی

قطعه

ای [illegible] از فلک [illegible] ‎ ‎ تا [illegible] دولت روان ملک باد [illegible]
گر [illegible] اقبال تو از روی [illegible] ‎ ‎ با بخت [illegible] تا مانی [illegible] گشاد

[illegible]

ز خصم تیغ تو بشکافت لب ... افق بو بشیر | داد افزون کرد اندیشش در خذلان نهاد

با قدر تو پای پست ز جهل التحدی چو پای کند | چون تعنیتش شد که خصلی تیز متواند نهاد

از چه عهد خود کیمیاش با پالیدی ببست | کعبتین هائی که فکرش را چنان بازی نداد

قطعه

ای خسروی که رایت جاه و جلال تو | سر بر محیط عالم علوی فراشته ست

گردون به ظل الله است که در عرصه وجود | عصمت همیشه بر سر ملکت بداشته است

از چه رو زمانه فروشدی گر دلم | کایزد ترا بر زده نه ببازی گماشته است

شاهنشهم که خانه اقبال روز و شب | مدح تو بر صحیفه جانم نگاشته است

... کرا ... که مراد ست روزگار | بر اعتماد جود تو ضایع گذاشته است

قطعه

ای تباهی سپهر آمده تنگ | از چه از رشک حقه گهرست

زاویه چار رو بگرده زهره و ماه | تا به بوسند خاک رهگذرست

روی بر هر طرف که سه آری | هم عنان نشد نصرت و ظفرست

بگه چه از خدمت تو دور افتاد | بنده دور از ملازمان درست

مدعی را است میکند ز دعای | تا فرشته دوا نیم برابرست

قطعه

ای خسروی که از زنج و شمشیرگان عجیب | هر لحظه دست فکرت تو بر کشد نقاب

در عرصه گاه زینت نه بهر تعدی المثل | طاوس وقت جلوه نماید کم از غراب

حفظت به زمین که سپر در سپر کشد | ممکن بود که رخنه کند تیغ آفتاب

ز سهم میل قهر تو کان مسدم بود / بر چشم دشمنانت نیارد گذشت خواب

شاها ز کوه گوش و زبان راز و نطق / بشنو ز من سوالی و تشریف ده جواب

رنگش که حکم کرده بطوفان باد گفت / کاسیب آن عمارت گیتی کند خراب

تشریف یافت از تو اقبال دید جاه / در بند آن نشد که خطا گفت یا صواب

من بنده چون خطای ابطال کرده ام / با من چرا به جبه دگر میرود خطاب

بر من وبال شد هنر من که صد بلا / هر ساعتی که من به هنر کرده ام اکتساب

گو نیست شو زمانه و گو نیست شو فلک / بر من به شیم چو که فلک دید من عذاب

طوفان من گذشت که نه ماه ساختم / از آب دیده شهر منت و زنقود اهل شهر

سهل ست آن سه ماه دگر نیز همچنین / تن در دهم [illegible] نه نانم بود نه آب

لیکن مصیبت فاقه چو سهم که عاقبت / [illegible] من زجان [illegible] خسرو از ثواب

قطعه

ایا شهی که فلک را مدار در بینی / کشند و فاق تو همچون شتر شتاب فراز

فرو رتیعش آید ز شوق خدمت تو / چو اشتران عرب به حدای اهل حجاز

صدوت گرچه همه کرد نیست همچو شتر / زمانه بشکند آن کردش ار بیک بنیاز

شتر بحیله سوزن بدر نخواهد شد / حسود خام طمع کو ببین هوس بگداز

ز ناکامی خصم تو چون شتر مست / نه زور بار کشیدن نه قوت پرواز

بسان اشتر دولاب گشته سرگرداب / نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز

سپهرش ازلی قربان همی کند چه عجب / ره است کو چو شتر روز عید سرافراز

تو خلق را شتر وار زر دهی چه عجب / که چون [illegible] شاهی تو برکشند آواز

زحاسدان شتر دل بدار مردمی چشم | که نیشکر نه بجوید بهیچ اشتر غاز

عدوت کار ببازی همی برد بزبان | شنیده‌ای که بود بازی شتر ناساز

خدایگانا من بنده مدتی بودم | فتاده چون شتر بی‌مهار در تگ و تاز

کنون ز بی‌شتری در دلم چنان بارست | که سه شتر نکشد آن بعیرهای دراز

حدیث آن شتر و ماهتاب و اعرابی | شنوده‌ام که شنوده است شاه بنده نواز

مرا که در شب افلاس گم شده است شتر | بماهتاب قبولت سزد که یابم باز

قطعه

اسپهبدا وندی که خاک درگهت از اعتقاد | خستگان تیر محنت نوشدارو کرده‌اند

تا عروس ملک در پیوند شاهیت آمدست | از جهان پیوند ظلم و فتنه یکسو کرده‌اند

نه فلک بر جوار احسانت پنج انگشت آز | قرب ده نوبت شکم تا چار پهلو کرده‌اند

اجتماع اختران دانی که در منزل چراست | خود نکو دانی که آن صنعت چه نیکو کرده‌اند

از برای ذره خاک کف پای ترا | نقد هفت اقلیم گردون ترازو کرده‌اند

حاسدت در حبس محنت باد دائم جاه هیچ | تا طناب خیمهٔ افلاک شش تو کرده‌اند

قطعه

پناه ملک جهان تاج‌بخش روی زمین | توئی که خدمت تو هست بر خلائق وام

بداغ مهر تو منقاد گشت دیو و پری | ز طوق حکم تو گردن فراشته دد و دام

مزاج سرعت عزم و ثبات حلم تو بود | که باد را حرکت داد و خاک را آرام

بموضعی که تو بر تخت حکم بنشینی | ستاره آنجا معزول باشد از احکام

بمور صید بنخاشی برد وحوش و طیور | که همچون عدوی تو سرگشته ماند اندر دام

نه در جهان بهشت جاه تو هست نفس … نه در جهان که به عدل تو میکنند گنام

بهر پیمبر که معارف شجرت بود … که کاسه سر بود و خون لبالب جام

روا مدار که خون شهان بریزی بازی آن … که خون شهان هرگز نریخته‌اند کرام

قبول ساخته تو بس نیست باز اگر کند … طمع به کاسه مرا هم لباس طرفه خرام

سوا گرفته بود تو [illegible] آنکه نیست … چه صد آهوی مشکین نفس کشاید کام

[illegible] تا دانم که معنی اقبال … ز [illegible] وداده با شدت اعلام

نشسته [illegible] که [illegible] تهنیت گفتم … که روزگار رسا نا شده زمانه غلام

سه سال [illegible] این جهان الیم … به قسمت [illegible] نگند [illegible] پیام

[illegible] … [illegible] گذشته بود تمام

آنکه [illegible] آستانه [illegible] … [illegible] مرا کند الزام

[illegible] … [illegible] انعام

[illegible] … [illegible] عام

[illegible] … [illegible] ابهام

[illegible] … [illegible] آن [illegible] آرام

[illegible] سه سال [illegible] … [illegible] نام

بهر [illegible] که خواهی مرا [illegible] آید … [illegible] پیغام

وله

[illegible] جهان [illegible] … [illegible] زبان تو [illegible] قضا

[illegible] از [illegible] عطر … هزار گوشه [illegible] صبا

ز شنه باد شکوهت بود سپهر پرست | کز نور آن همیشه و ابر بحر و فروغ شور و غا
شب گذشته در و سگ نشسته در خاطر | که چیست با چه بیش خبر ملت سهرها
در اندیشان نفسی برکشیده جانسوز | که از هر جهت آن زهر گذشت جدا
درست گشت مرا کامل خبر وصیت | سپهر کاری حساد ... ادا
مملکت ... از نعیم فراز سپه آید | نگریست ... نگر کشم ... انظر ادا
ز نقص آخر تو دل که گریم کرده بود پیدا | فلک صبح کا نور سا نقش جدا
... کرده که بر جا حبیت القاء | ... کا نور ...
که تا چنان که ترا پیش ایرن نظیر نزاد | ... پس از این نظیر تا ابد ...
نگین مشکل ترا خاصه در چنین حضرت | زبان ... شاه پیشه ...
بگو تو شاه شاهی بپای چندرقی | ... امروز ها برخیزد

قطعه

ای برسر ساکنان گردون | گسترده همای همت پر
در پای جنیبت تو افتاد | از جمله جنیبت تو صرصر
آثار کفایت حسامت | از دست مواهب تو گوهر
ترسن از تو و بازگشت با تو | پس چیست سپهر و کیست اختر
ای ابن شب خصم را که تیغت | پیوسته به صبح روز محشر
وی ابن دم صبح را که تیرت | در سینه شب شکسته لشکر
زان روز که بهر حفظ اسلام | در دست تو داده اند خنجر
هر جا که دو تن [illegible] آمد | زیبست سخن که ... برادر

روزی که بر خشم تیغ خسرو — میکوفت عدوی ملک را سر

چون گل که بروی دیدهٔ غنچه — بر وی جوشید خون ز مغفر

ای چشم سپهر در تو حیران — در بنده بچشم لطف بنگر

بیند که با چنین معانی — کافاق شدست ازو معطر

بی عطر بود مرا شب و روز — وز آتش فاقه دل چو مجمر

وز محنت سروران ملکت — هر لحظه ز خشم خون شود تر

صد بار بهیچ یک یکی شان — بر گردن دهر بسته زیور

وین محتشمان نهاده با بخل — صد منت دیگریم بر سر

تا خود بچه دانش و کفایت — در ملک تو گشته اند سرور

هم طبع زمانه باش زنهار — خرناکس و بی هنر مپرور

چندین که ز خری گر آستانم — چندانکه گر آکند بده زر

تا با زخشم تو دولت تو — خود را ز جفای این همه خر

جاوید بخت باد و دولت باد — ای در دو جهان خدات یاور

قطعه

چندانکه تا سالی زیادتست که من — بپای حرص بگرد عراق می پویم

بچشم چندانچه عدل تو می بینم — بگوش خیر صفت جود تو می شنوم

قصیده دو گونه نظم کرده هم — اگر بدست دگر نیک هم بد و گردم

نشسته منتظر آنکه فرصتی باشد — که آن دو تحفه مبارک رسانم و بروم

قطعه

خدایگانا شاگرد رای تست قضا — ادب نباشد اگر بگذرد ز حکم ادیب

بچوب سبز خشک از نشا ما گل بدمد — نسیم نامِ تو چون بگذرد بلفظ خطیب

نه قطره ماند بدریا نه ذره ماند بدشت — که از فوائد انعام تو نیافت نصیب

مرا بدولت تو نسبتیست ازین آنکه — تو در زمانه غریبی و من بخانه غریب

چو روز بزم تو دی بود در نعیم بهشت — ز دست حادثه امروز چون کشم تعذیب

مرا بدین مثل صوفیانه یاد آمد — اگر سجود رده ندارد مرکب ترتیب

قطعه

ز لفظِ من که رساند بسمع خسرو شرق — گدای کینه خطابت شهنشه غازی

تویی که پای تو چون در رکاب حزم آید — چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی

نهان چرخ به بینی چو تیز در نگری — عنان وهم بگیری چو تنگ در تازی

چو زیر پای غم آورد اهل دانش را — زمانه از سر بی‌رحمی و بد سازی

مثال شاه جهان خواست بنده تا پس آن — کند بقوت آن بر جهان سرافرازی

ازان سعادت محروم شد هم آخر کار — زهی زمانه که می نگذرد به یک بازی

مگر بمجلس عالی نموده اند که من — چه دیگرانم ازین شاعری یک اندازی

چو شعر من بزبانِ فصیح میگوید — که تو بفضل ز ابنای عصر ممتازی

کمالِ دانش من کور دید و کر بشنید — بنظم و نثر چه در پارسی چه در تازی

برون ز حکمت و انواع آنکه در هر فن — مرا رسد که کنم با فلک هم آوازی

مرا چه نسبت با دیگران همان مثل ست — که مروزی را هرگز چه کار با رازی

دراز میکشم این قصه را و معذورم — سخن چو گفته شد آن به که دل بپردازی
مرا بگفتن بسیار عیب نتوان کرد — کسی چه عیب کند مشک را بغمازی
تو پادشاه جهانی گران نباشد نیز — ترا بود که مرا برکشی و بنوازی
زمانه بالهمی بیهنگشته و تو — ز مهر خسرو با ماه کرهم همی بازی
چنانکه اوست اگر برنگیرد هم چه عجب — ز چون توئی عجب آید گرهم بیندازی

[illegible]

خدایگانا آنی که طاق ایوانت — ز روی قدر و محل با ستاره باشد جفت
نماند خصم ترا هیچ مهره برگردن — که دست قهر تو آنرا بنوک نیزه بسفت
ز حال قصه من بنده آگهی دارم — که پیش رای تو پیداست رازهای نهفت
ز روزگار بروزی نشسته ام چنان — که روز و شب بیکی جایگه توانم خفت
زبان بنه غزل قزل ارسلان بشو بگل است — مرا نه ماه و نه صد گل تبا نگی بشگفت
ببین که بر سر من رفت هر کجا بستم — چه شکرها که من از روزگار خواهم گفت

قطعه

ای گشته دهان جان ز جیبت — همچون لب دلبران پر از قند
چون ابروی کاست ظلم و انصاف — در عهد تو آن کری و این چند
یک روز و شبی نشد که گردون — از هیبت تو سپر نیفگند
لرزان شده از نهیب تیغت — اعضای زمانه بند بر بند
من بنده که ما طرب ز بختی هست — در باغ ثنای تو برومند
وی بی برگی اگرچه گفتنی نیست — یا با تیشه ز بیخ برکند

ای نادره روزگار هرگز — تا زاده خلعت تر از تو فرزند

نی یاد مرا ز روزگار است — تا چند ز روزگار تا چند

تو وارث ملک روزگاری — در عهد تو نیست قطع و پیوند

از دست حوادثم برون کن — بد نامی روزگار مپسند

قطعه

سپهر قدرا ملکا جهان شهریارا روی زمین — بدست و دل حسد بحر و غیرت کانی

از آن زمان که تو بر تخت مملکت بنشینی — فریضه شد که بجز گوهر قلم نه فشانی

دعای دولت قضا به نفس همی خواهند — بکوشش فکرت تو رازهای پنهانی

اگر ز قصه من بنده بشنوی طرفی — ز کردگار بیابی ثواب دو جهانی

مرا [illegible] سال حرص علم و ادب — [illegible] پدر کرد زندانی

[illegible] کسی نام برد در عالم — چنان شدم که ندارم بعهد خود ثانی

[illegible] جا است کو بنشین — بمجلست بشنو تا دلیل برهانی

[illegible] کشیدم هزار شربت زهر — که کس مرا ز عرق تر ندید پیشانی

از آن [illegible] بجناب تو التجا کردم — مگر که داد من از روزگار بستانی

چه باید خدمت شاهان که پشت پای زدم — بدان امید که بی من سری بجنبانی

مرا ز بهر جوازی که خواستم صد بار — روا مدار که چندین مرا برنجانی

رسالتی که ز انشای خود فرستادم — بمجلس تو ورا ابطال حکم طوفانی

اگر در آن سخنم شبهتی ست میخواهی — که از جریده ایام نثر بر خوانی

مرا چنان که بود هم معیشتی باید — که بی غذا نتوان داشت روح حیوانی

قطعه

سپهر ملک جهان فخر دین توان شاهی | سپهر و ماه ز روی تو می برند شعاع

قوی که همت تو سر بدان فرو نارد | که با فلک بود و بس ملک کاینات مشاع

خدایگانا دانی که در ممالک تو | هزار باغ و سرا بیست و نی عقار و ضیاع

چه موجب است که تا حشر همچنین باشد | بمجلس تو مرا لذت شراب و سماع

چنین خوش است که آن آستانه را و در است | یکی نکویی اسلام و یک براه وداع

بطوع رغبت خویش آمدم بخدمت تو | روا است گر بروم بی اجازت تو صداع

مهم چنانکه روم باد شاه نفس خودم | بعلم و عقل تو نگه بصبر و حلم شجاع

ضیاعی نه که بی سعی کند تحت | بضاعتی نه که درد سری دهد بتباع

همی از همین و زبان خار تحصیل الحمد | نه رغبت بمال و نه حاجتی بمتاع

ز خدمت تو یکی نقد دست بوس مرا | به از هزار براة و حوالت اقطاع

قطعه

پناه امت و راعی خلق نصر الدین | توی که چرخ بنام تو نامدار شود

بنای شرع بسعی تو مستحکم گردد | اساس ملک بعهد تو استوار شود

چو در شب حدثان صبح دولت بدمد | چه جای صبح که خورشید شرمسار شود

تو از بزرگی اجداد رسیده امروز | که آسمان ز قبولت بزرگوار شود

چه وهم با که دین بسته بود همچو سپهر | که دولت تو بر آفاق کامگار شود

امید آن بود اکنون زمانه را از تو | که نظم رونق عالم یکی هزار شود

ز فیض نعمت تو ابر در فشان گردد | ز نشر مدحت تو باد مشکبار شود

کسی که هیچ تو گوید بجای آن باشد — که پیش تو هست او [illegible] شود

اگر قبول نکردم عنایت معذورم — که پیش رای تو این گفته [illegible] شود

که ابر قطره بدریا از آن فرستد باز — که تا بوقت دگر در [illegible] شود

بیا بکام دل از روزگار [illegible] — که روزگار تو تاریخ روزگار شود

قطعه

صاحب عادل نظام الملک مجدالدین علی — ای [illegible] اوج کیوان [illegible]

ذهن پاکت خاک حیرت کرد در چشم عقول — حکم عزمت بند عطلت بسته بر پای حواس

آفتاب طلعتت گر سایه بر چرخ افکند — ذره را مقدار آید از خورشید گردون اقتباس

پیش رای روشنت اسرار گیتی گشته فاش — [illegible] انوار عصمت نیست جای التباس

گر حقوق نعمتت را آسمان منکر شود — گاه گاه از نقش [illegible] خوانند و گاهی ناسپاس

ای تو با قدرت [illegible] — [illegible] باشد [illegible]

[illegible] الفت [illegible] — کاسمان [illegible] عقال [illegible]

[illegible] جهان کن تا بدان [illegible] — پای [illegible] فلک [illegible]

ای که از دور تو گردون [illegible] — هرگز از دوران او کس را [illegible]

پاسبان چرخ هفتم خوش بخسبد بعد ازین — چون جهان را عدل و انصاف [illegible]

در زمانه گر فتوری هست در کار زمین — ور نه بس محکم نهادی ملک و دولت را اساس

جهد کن تا این فتور از کار من بیرون رود — خوش نباشد جامه ای اطلس و نی پلاس

[illegible] — حال من شاید که بیرون باشد از حد قیاس

چون ازین دولت شدم باقی [illegible] — سهل باشد گر امیدم نیست آخر کم ز یاس

مدت عمر تو چندان باد کز راه دوام
پایدار آسمان بیرون شود در سال و پاس

قطعه

سرا کابر آفاق شمس دولت و دین
تویی که قدرت تو کوه را کمر گیرد

سپاه و جاه شد از خیم تو زیب ستان
چو بخت دشمنت از خواب بی‌خبر گیرد

فلک به سان نهایت پر گشاده مدام
ز آنکه بیضهٔ ملکت به زیر پر گیرد

ز لفظ‌ها نبد به سمع خدایگان ستان
چنانکه لطف تو باشد مگر که در گیرد

اگر که تو دست کرم بر سر نخواهی داشت
سپهر سر زده زده دست بر گیرد

قطعه

ای فلک قدری که هر دم عکس رای روشنت
دیده بانان افق را دیده‌ها حیران کند

آفرینش چون قلم سر بر خط امرت نهد
چون به سیر خاص‌ها مست به سر عریان کند

جاه هست ار گیرد حضیض خاک را در اهتمام
از کمال رفعتش چون دیدهٔ کیوان کند

زخمهای چرخ را الماس تو مرهم نهد
درد پای ظلم را انصاف تو درمان کند

صورت اقبال نام عز دین چون برد
هر کجا احیای رسم رأفت و احسان کند

مصر جامع گشت جز از قدر و مرتفعت
کو عزیز مصر تا تقریر آن برهان کند

مملکت از نور عدل و سایهٔ اقبال تو
شرم دارد از حدیث عدل نوشروان کند

عقل اندر بند فطرت دید کاینده به زرین
لطف و قهرت را دلیل نصرت و خذلان کند

جست و جوی پایهٔ قدرت کز آن ناممکن است
ساکنان چرخ را از بیکرانه سرگردان کند

طول و عرض نیست عالم را که اسب همتت
بر مراد خویش یکچندی در و جولان کند

نکهت خلق و نسیم مجلست از خرمی
سبزه‌ها از ... زمین چون روضهٔ رضوان کند

هرچه آزارست رحمت از زمین بیرون برد / هرچه دشوارست لطفت بر فلک آسان کند

کعبهٔ اقبال درگاه تو آمد زین قبیل / روز و شب گردون طوافش از بن دندان کند

تا تو هر روز از نشاط و خرمی عیدی کنی / آسمان هر لحظه پیشت دشمنی قربان کند

تا ابد دوران عمرت متصل بادا چنانکه / دور عالم را قضا پیوند از این دوران کند

قطعه

ای سینهٔ روزگار پرجوش / از آتش تیغ آبدارست

هرچه از لب آرزو برآید / ایام نهاده در کنارست

در مدت عمر نارسیده / خورشید دو اسپه در غبارست

چون عزم سفر درست کردی / دولت که همیشه یاد یارست

پیش از حشم تو می خرامد / منزل منزل در انتظارست

قطعه

پناه ملت اسلام مجد دولت و دین / دلت نهان جهان آشکار بشناسد

ضمیر پاک تو آن صیرفی استادست / که سیر هفت فلک را عیار بشناسد

فراست تو بیک التفات تیر قدر / درون پردهٔ لیل و نهار بشناسد

کسی که در تو بچشم خرد نگاه کند / شعاع کرم کردگار بشناسد

تویی که پیش و پس مرکبت بسر برود / هر آنکسی که یمین از یسار بشناسد

جهان جاه ترا طول و عرض چندان نیست / که وهم هندسه دانش کنار بشناسد

نشان رهگذر همت کسی داند / که سالکان فلک را مدار بشناسد

نهاد هیبت تو ملک را فراوان خار / شگفت نیست اگر گل ز خار بشناسد

وله ایضاً

زمانه را ز تو آبی بروی کار آمد | روا بود که کنون روی کار بشناسد

[illegible] دولت تو [illegible] بسیارست | بس است اینکه یکی از هزار بشناسد

سپهر [illegible] این اصطناع [illegible] | ستاره قیمت آن روزگار بشناسد

همیشه تا فلک [illegible] دارد این [illegible] | [illegible] مزاج بهار بشناسد

[illegible] ثابت تو [illegible] | [illegible] بشناسد

قطعه

خدایگان [illegible] صدر الدین | [illegible] انقراض نیست

تا آفتاب دولت تو [illegible] | کار [illegible] انخفاض نیست

کو هست در جهان [illegible] | چون [illegible] بیاض نیست

[illegible] زمانه که [illegible] | [illegible] انخفاض نیست

[illegible] | زان [illegible] انقباض نیست

[illegible] | [illegible] اعراض نیست

افتاده [illegible] | تا [illegible] انقباض نیست

[illegible] گردون [illegible] | [illegible] ارتیاض نیست

گر [illegible] دریا [illegible] | [illegible] بیاض نیست

[illegible] آسمان [illegible] | [illegible] انقباض نیست

[illegible] دولت تو [illegible] | گر صد هزار گونه بود اعتراض نیست

اعتراض [illegible] شعر دیگران | زان منقبض نشود که مرا انقباض نیست

[illegible] | [illegible] حیاض نیست

قطعه

ای خسروی که از تف کین تو در نبرد	جان عدو فتد چو دل شمع در گداز
هر جا که میرود ظفر اندر رکاب تست	در هیچ منزل از تو نخواهد فتاد باز
دیگر شکی نماند جهان را درین که هست	شاهی ترا حقیقت خصمی ترا مجاز
در ملک وارث پدر و جد توئی ازانکه	هست از تو جان جد و پدر از نعیم ناز
سلطان کسی بود که تو بخشیش تخت و تاج	لشکر کسی کشد که تو سازیش برگ و ساز
همچون نماز پنج شود نوبت تو ازانکه	بر خلق طاعت تو فریضه ست چون نماز
باد ابد آستین زمان تا بروز حشر	بوبکر بن محمد بن ایلدگز طراز

قطعه

بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت	که هیچکس را زیبد بدو سرافرازی
شرف بعلم و عمل باشد آن ترا همه هست	بدین مدور دوران چرا همی نازی
ز چیست کاهل هنر را همی کنی تمییز	تو نیز هم بهنر از زمانه ممتازی
بسوی من تو بیاری نگه مکن که بعلم	دلم بگیسوی حوران همی کند بازی
اگرچه تلخ بود یک سخن ز من بشنو	چنانکه آن را دستور جان خود سازی
تو این سپهر که زو دنیا کشیده بر روی	بروز عرض مظالم چنان بنیدازی
که از جواب سلامی که خلق را بر تست	بهیچ مظلمه دیگری نپردازی

قطعه

خورشید صدر عصر صدرالدین	ای لطف تو جان عدوی تن باشد
در آینهٔ ضمیر حمایت حفظت	دوران سپهر مؤتمن باشد

ذات تو و چهار صف ارکان
سبع عیسی و سرای اهرمن باشد

جود تو و التماس محتاجان
یعقوب و نسیم پیرهن باشد

شمعیست جلال تو که در پیش
نه طاق فلک یکی لگن باشد

با خلق تو باد چون روا دارد
گو مهد هم نافهٔ ختن باشد

با لطف تو آب چون در آرد سر
گو معدن لولوی عدن باشد

اطراف ردا و رکن دستارت
آرایش صدر و انجمن باشد

ایام کریم و عهد میمونت
تاریخ معنا خبر ز من باشد

قدر تو بجای چرخ بنشیند
وانگاه بجای خویشتن باشد

دوری ز در تو اهل معنی را
چون طعنهٔ دوست و لشکن باشد

صدرا سر آن نداشتم کامسال
جز درگه تو مرا وطن باشد

ایام رها نکرد کان دولت
روز و دو سه داغ خزان باشد

از کاری و خدمتی که در حضرت
هر چه آن برود و دیت من باشد

قطعه

خدایگان اکابر بهاء دولت و دین
ترا رسد ز جهان سروری به سرداری

من از هوای تو چون باز کی توانم کرد
که با حیات من آمیخته ست پنداری

کلاه گوشهٔ حکم تو از طریق نفاذ
ربود از سر گردون کلاه جباری

به دولت تو سزد گر امیدوار شوم
که شاید ار ز جفا نا امید بگذاری

نشاط کن به غم مستی مخور که گاه طرب
اگر چه مست نه‌ای ز عقل هشیاری

دوام عمر تو خواهم که آخرش نبود
سزد که کار مرا آخری پدیداری

قطعه

بدر دین حاکم آفاق مبارک تویی آنکه
گلبن ملک ز تو تازه و تر بشکفتست

آستین کرمت بی غرض و دنیاوی
صدره از روی جهان گرد حوادث رفتست

این سعادت که تا روی نمودست هنوز
صد یکی نیست از آنها که فلک بدرفتست

سخنی نیست مرا با تو که پنهان باشد
که ز رای تو خرد و ستی هیچ سخن ننهفتست

آمدم سوی درت تا کنم از صدق نثار
آن گهرها که ضمیرم ز مدیحت گفتست

پرده دار از پس گفت که مستست بخواب
زین تقبل طبع از آن لحظه منغز آشفتست

تو که بیداری چون دولت هشیار بخت
خفته و مست ندانم ز چه معنی گفتست

تو نئی مست که عقل من شیداست
تو نئی خفته که بخت من مسکین خفتست

قطعه

صدر صدور مشرق و مغرب نظام دین
بر رقعهٔ کمال تو شاهان پیاده اند

چرخ بلند و همت عالیت گوییی
هر دو بهم ز یک رحم و صلب زاده اند

احباب تو بذروهٔ دولت رسیده است
و اعدات در حضیض مذلت فتاده اند

قطعه

سر اکابر دنیا صفی دولت و دین
تویی که نیست ترا در جهان عدیل و نظیر

بهر مهم که ضمیر تو خلوتی سازد
درون پرده نگنجد مدبر تقدیر

بهر مقام که قدرت بصدر بنشیند
بر آستانه نیابد گذر سپهر اثیر

بجمع روز و شب ار بزمانه حکم کنی
روا ندارد در امتثال آن تأخیر

بزرگوارا دانند همگنان که نبود
تا بر ذیل مرا دعوی تقلیل و تکثیر

برون ز خدمت تو مقصدی ندانستم — چرا نمی‌گذرد یاد من ترا به ضمیر

ز خطهٔ تو افتاده ام که روز وداع — صدور بر پی من ناله کرده اند و نفیر

بصد هنر ز جهان بی‌سر آمدم چو نیست — که مانده ام ز جهان پیش همت تو حقیر

فضیلتی که بر ابنای روزگار مراست — علی العموم شناسند ناقدان بصیر

اگر بنسبت آن مکرمت طمع دارم — زمانه نیز سر افگنده ماند از تشویر

ز روزگار مرا قصه‌ای بسی ست که نیست — مجال آن که کنم شمه‌ای از آن تقریر

به پشتی کرمت کردم این عتاب که او — مشیر و محرم من بود اندرین تدبیر

اگرچه رسم بزرگی تو به شناسی لیک — بگویمت سخنی آن ز من بخرده مگیر

کسی که پیشه احرار سروری پیشه — روا ندارد در حق چون منی تقصیر

وله

[illegible] شاهان [illegible] — توئی که خاک درت [illegible] پای فرهنگست

[illegible] سپهر [illegible] گردون — که در میانه مسافت هزار فرسنگست

بساحتی [illegible] تو عاصم — به پیش [illegible] پای [illegible] لنگست

زمین خسیسی به پهلوی مخالف تو — گمان مبر که بجز خنجر تو [illegible]

تو آن شهی که بتیغ سنان سر تیزت — رخ سپهر چو روی سپر [illegible] رنگست

زمانه پای رکابت ندارد اندر جنگ — از آن عنان ارادت همیشه در چنگست

حدیث لنگی اشتر بعذری شاید — اگر نکیت نگیری چو عذر هم لنگست

بحکم آنکه من از خاک درگهت دورم — ز غصه هر نفسم با زمانه صد جنگست

تو التفاتی [illegible] نکن [illegible] — که [illegible] مرا [illegible] دشمنت تنگست

قطعه

پناه اهل هنر پیشوای روی زمین ‌ ‌ ‌ تراست چرخ نکوخواه و بخت نیک‌اندیش

توئی که در حرم دولتت مقبل سابغ ‌ ‌ ‌ موافقت دهد ایام گرگ را با میش

ز جام مهر تو نوشد زمانه شربت نوش ‌ ‌ ‌ ز دست قهر تو یابد سپهر ضربت نیش

بنده گر از سعادت رای تست که من ‌ ‌ ‌ ز روزگار کفافی طمع ندارم بیش

مرا که در بدی کسوت سه‌ماهه نبود ‌ ‌ ‌ که در هنوز ندارم امید خدمت خویش

هر آنچه داشته‌ام وقف چو قانعم امروز ‌ ‌ ‌ مرا چه فرقت بیگانه و چه وصلت خویش

دلی که هیچ نپذیرد چرا حقش انجام ‌ ‌ ‌ مرا ستانه صبر انشانده‌ام سپر پیش

شنیده‌ام تو ثمت نماید که هر افسون گر ‌ ‌ ‌ نهد ز رحمت تو مهر بر دهان نیش

در تو ساحل دریا و من چنین تشنه ‌ ‌ ‌ رخ تو معدن روشنی منم چنین درویش

کرا بماند ازین غصه و بین قال التبرار ‌ ‌ ‌ که تیر حسرت چرخ برآید درین مقام کیش

شنیده‌ام که تو اندیشه کرده‌ای که مرا ‌ ‌ ‌ نمی‌توان بچشانید سیاست درویش

ازین صواب ترا اندیشه نیست در عمل آر ‌ ‌ ‌ وگرنه رد مکن اندیشه را بخاطر خویش

قطعه

خدایگان صدور زمانه صدر الدین ‌ ‌ ‌ توئی که طلعت تو نور دیده خرد است

زبان به رقص در آید فلک که در گوشش ‌ ‌ ‌ صریر کلک تو همچون نوای باربد است

بحضرت تو که پیوسته نیک باد ترا ‌ ‌ ‌ نموده‌ام دو سه کرت که حال من چه بد است

ز معیشت تیره میکردم این همه فریاد ‌ ‌ ‌ نه زان که کسوت من خلق است یا نه بد است

مرا اگر چه تو تشریف خاص فرمودی ‌ ‌ ‌ هنوز موجب فریاد بر قرار خود است

قطعه

صفی دین بس ازین زخمهای بی‌شفقت / ز دست چرخ هنوزم نمی‌رسد ناله

بجز شماتت دیا سم نداده وعدهٔ تو / ازان سپس که دو ماهش گذشته از حاله

جواهری که بمدح تو بنده گفت چو در / سفات در دل من سر کرد چون ژاله

چه سود از ید بیضا چو تو نمیدانی / بیان حجت معنی ز بانگ [illegible] گوساله

یکی ازین حرکت باید که آگاه شود / [illegible]

قطعه

اقبل الساقی بریحان و روح / یا ندیما قم [illegible] الشعر المباح

موسم عیش است ده جام می / در جهان امروز [illegible] اقداح

انما فی الشکر الا عصیان [illegible] / [illegible]

گل ز خوبی مست و بلبل از نشاط / دست [illegible] صبح

قام فی نصر الهدی مستظهرا / احمد الملک با علاء [illegible] الرماح

فتح تو در پیش دارد شهریار / عیش و عشرت را تو میکن افتتاح

یرتجی ارض العدی فی جحفل / مثل [illegible] الآیه فیه [illegible] مصباح

شاه عصر [illegible] خطه بدخواه کرد / با فریدون [illegible] دارا اصطلاح

ثابت الاقبال منصور اللوا / مستقیم الامر مامون النجاح

دولت افریدون [illegible] / فرصت [illegible] [illegible]

قطعه

[illegible] صدر [illegible] الدین / الا [illegible] [illegible]

ز پیچ و در فلک است قفل‌های حادثه را — به از ضمیر تو نادیده هیچ قفل‌گشا

چو اقتضای نطقیان لطف تو سخن پرورد — چو در حریم بیان صیت تو جهان پیما

فسرده از هر شاخی چو گل چه بود ترا — زبان دست است چو بلبل هزار مدح سرا

زمانه پرورش هزار بار چو چرخ — که همچو قطب بجنبید دولت تو ز جا

اگر به مدحت تو تقصیر کرده‌ام زان است — که در صفات تو مانده است عقل ناپیدا

جلال قدر ترا غایتی معین نیست — که در ثنای تو کس را فراز گیرد جا

بباید که رسمی تا اساس مدح نهم — فسرده‌ام ز بلای که نهاده باشی پا

از آن زمان که جدا مانده‌ام ز درگه تو — که خاک درگه چو باد گشت روح افزا

ندیده‌ام ز حسرت بسی نشیب و فراز — مرا نه دیده [illegible] نه عقل راه نما

گهی چو گل شده رسوای طبع ناک آمیز — گهی چو بلبل [illegible]

چو روز [illegible] حلقه گوش — بس [illegible] زبان آشنا

کنون [illegible] فسرده‌ام فرمان — [illegible]

بس [illegible] شده‌ام — [illegible] طبع گدا

گذشت سی نفر از کاروان همدم من — زبان بگیرد [illegible] افکنده‌ام [illegible]

در آفتاب حوادث بسوزم ار نه تو — که مهر سایه فگند بر سرم [illegible] هما

ازین حبس من و کنجی و کلبه تاریک — که مرده شد بلبلم به هوای باغ [illegible]

تو کامرانی و [illegible] که در عالم — [illegible] خلق را ز خدا

قطعه

ای فلک [illegible] بر آورده — که تو گویی که خاک پای [illegible]

ز زینت آفتاب و زنور ماه — عکس چتر جهان نمای منست

سایبان سپهر نه پوشش — آستان سایه ور سرای منست

حجتی کان زبان فتنه ببست — سر تیغ جهان گشای منست

آفتابی که عقل ذرهٔ اوست — ذرهٔ آفتاب رای منست

دو جهان را به پشت پای زدی — که کمین فضلهٔ سخای منست

در دو دریا میت او فتاد بعذر — کین گناه من خطای منست

پا بست آز و دشنه بست آن — خود همین با جز گدای منست

چون به پایت رسیده است چنین — گر ببرسی حریم سرای منست

عقل سوگند بر جهان میداد — که اگر در سرت هوای منست

بسر من که در دو پایش را — ببری زانکه بوسه جای منست

جاودان زی که چرخ می گوید — که بقای تو در بقای منست

قطعه

ایا شهی که ز آثار نعل شبرنگت — حسد برد بگه حمله ماه شبدیز

تویی که بر تن خصم تو درع داودی — ز زخم تیر تو پرویزنی بود خونریز

چو ظلم پرده در روزگار چون بدرید — ندای عدل تو بشنید و بازگشت گریز

ببرد چاشنی عدل تو به شیرینی — مزاج بی نمکی از جهان شورانگیز

اگر ز کین تو دندان خصم کند شود — عجب نباشد از آن خصم کند خنجر تیز

غذا نگاه ما من بنده بر بساط ملوک — که جاه من ز تو بود و بیش از پرویز

بعهد بنده ظهیر قدری آبرویی یافته ام — جهان به عدل تو میبرد آن بگو که بریز

فلک بجام بلا شد تهی از آن فرسود ... که از عطای مزوّر نموده ام پرهیز

بسوی من نظری کن که بی سبب با من ... جهان سفله بکین دست و چرخ دون بستیز

از آن زمان که فلک پرورت بپا استاد ... زمانه بر سر نجم نشسته بود که خیز

کنون که خاک درت باز آب دیده من ... برنگ لاله برآورد و چرخ رنگ آمیز

سرا بسر زده تو بر پای مردمی کرد است ... برون حلقه در نیست هیچ دست آویز

قطعه

سر اکابر عالم صفی دولت و دین ... تویی که همت تو سر بآسمان سوده است

هزار صنعت که زجیب فنا برآرد سر ... بعمر دامن جاهت ازان نیالوده است

قلم که دعوی وصّافی کمال تو کرد ... رخش بدوده و شسته همیشه اندوده است

بزرگوارا بی سعی تو درین مدت ... دلم زغصه و جانم زغم بپالوده است

از آن زمان که من اینجا نشسته ام صدبار ... همه بسیط زمین جست من بپیموده است

زچرخ سفله جفاها کشیده ام گرچه ... هنوز ناله من هیچ گوش نشنوده است

کنون بکام و بناکام میروم که مرا ... جهان عنان ارادت ز دست بربوده است

بخدمت آمده بودم پگاه تر گفتند ... که دوش خواجه نشاط شراب فرموده است

زخرمی همه شب بود تا دمیدن صبح ... چو بخت خویش نخفته است و هیچ نغنوده است

کنون ز مستی و بیخوابی شبانه هنوز ... چو خلق در کنف اهتمامش آسوده است

ز روزگار بروز نگم شکایت عظیم ... که این سعادتم امروز روی ننموده است

بحضرتت چو مرا فرصت وداع نبود ... کنون امید ملاقاتم از تو بیهوده است

تو سعی کن بجهان نام نیک اگرچه مرا ... مدار عمر بامید تو زیان بوده است

قطعه

ای سمی ترا در وجود شمع دیگران — افتاد هر کسی که آسمان بر دوخت
چشم گردون ندید روی وجود — تا قضا شمع دولتت بفروخت
همین که پروانه‌های وعدهٔ تو — جمله در تن ز اشتیاقت سوخت

قطعه

خداوندا درین مدت که من در گوشه‌ام — نکردم هیچ تقصیری ز خدمت تا توانستم
چه بلاها و رنجها دیدم که تا عالم بداند تو — کنون انصاف هیچ من که بیگویی ندانستم

قطعه

یا من حوی المعالی یا صارم المهند — العالمین اعطا ظل النبی سرمد
ای سرفراز قدرت گردون نهاده — بر خور ز ملک باقی وز دولت مخلد
فاضت علی البرایا من کفک العطایا — گشت بدر الوزرا یا محسن جنابک المقلد
ما تجب علی البرایا الشکر العطایا — بگفت بدر الوزرا یا محسن جنابک المحمد
فرمانروای عالم مقصود نسل آدم — شاهنشه معظم بوبکر بن محمد

قطعه

شاها عجم چو گشت مسلم به تیغ تو — لشکر بسوی خوابگه مصطفا فرست
پس کعبه را خراب کن و قربان بساز — خاک حرم چو ذره بسوی هوا فرست
در کعبه جا هم می چه کند در غزا نه — از بهر پوشش رو به گنبد بیا فرست
اهل ورع با آتش ظلم و جفا بسوز — و اصحیفه کعبه را بسوی دار و افرست
تا کی فرستادم شعری ستیزی تاخته — آنگه سر خلیفه به نیزه [illegible] فرست

قطعه

ای چند روز در طلب عنایت تو — کرده پای آبله از بس دویدمی

توجه به سیر جهان مشغولی — گر رکابم نرسی معذوری

از تو من بنده سؤالی دارم — گر تو نان خواهم تا و سعوری

قطعه

خدایگانا ای کرام جهان رضی الدین — تویی که همت تو هست با فلک همزاد

تو آن کسی که به جنب طلیعه هست — کشی ز آتش [illegible] چشم در دل پولاد

سخاوت تو [illegible] چند روز نشستم — نوشته [illegible] ز جان خویش داده بیاد

که بی [illegible] رضا نگاه [illegible] رقیم — که [illegible] پیش [illegible] بیاد

ولیک [illegible] از [illegible] ساعتی دور [illegible] — در [illegible] خطا افتاد

اینها [illegible] شعر خاص گفته من — که پیش [illegible] بزرگی [illegible] فرستاده

کسی که قطره [illegible] پیش ابر برد — چو خاک باشد [illegible] باد

ز آنکه [illegible] آب حیات در دهن ست — کجا [illegible] شرب شراب کرده یاد

گدای کوی [illegible] زند رضوان — [illegible] که جان خراب [illegible] آباد

چه گفتم آنکه [illegible] دربسته [illegible] بگشاید — گره [illegible] صد [illegible] جوانان [illegible]

تو کار من به کرم [illegible] بساز در همه وقت — [illegible] پیش تو اسباب عیش ساخته باد

[illegible] که [illegible] — بغیبت و بحضورت که [illegible] باد

قطعه

مرا [illegible] دل پیش آن [illegible] — که جان [illegible] [illegible]

ز بس گشتگی نیست آن در دو سر	که گردون بد اختر سرش میساید
چو در دو سر خلق او میکشد	فلک نیز در دو سرش میدهد

قطعه

امام عالم و مفتی خلق محیی الدین	توئی باسپ و رخ از کل کاینات فزده
بمدحت تو دو نوبت قصیده ها گفتم	نه کرده مدحی تو از کار من گشاد گره
ز پیش منبرت امروز مردکی برخاست	که تو بهیکستم از جبه ما تو گفتی زه
ز مرد دانش زر و سیم خواستی و نه	بطوع طبع مداوند لی لجاج و ستنه
ز بهر شعر چو چیزی ندادیم باری	برای تو به که دادی بشاعریم بده

قطعه

ایا نموده بصد علم در جهان معجز	توئی که دهر نظیر تو نیز ننماید
محیط جاه ترا نا تهی است در وسعت	که هر محدث گردون سفله را شاید
جواب قطعه و تشریفت گرچه دیر کشید	رهی چه گوید زبان سوال بگشاید
که دست طبع تو بحر علوم کان عطاست	ز بحر و کان نه عجب وقت در و زر زاید

قطعه

بخواب دوش چنان دیده ام که صدر جهان	مرا بخواند و درهم داد و خلعتی بخشید
شدم به نزد معبر و گفت این معنی	جواب داد که آن خیر بخواب بتوان دید

بقیه عجایب در صفحه ۱۲

قطعه

ایست رسیده مواهب تو بمن	همیچو بوی شفا به بیماران
اگرچه در خور همت تو نبود	بود نه کرم خویشتن داران

نایژه ابر برتر است از آنکه ... ره توان کرد سوی او باران

قطعه

ای بزیر هزار جنس بنده ... پشت خم کرده همچو خرپشته

صد سپر مسند از گرسنگی ... کون کمنده بروغ بو گشته

ای ترش کرده روی چون تماج ... چند بر روی بنگی رشته

قلتبانی وزان بتر و بغا ... در جوابم رهی رفت هشته

قطعه

اگر این را به بوی عمدهٔ ملک ... در سرا پرده عذر بپرورند

ملک ما سوی بود زر او سزا ... گرچه مامن امین انگندند

قطعه

آن غلامی که از پی آموزش ... آسمان زحمت رواج کشید

بیسند که خدمتش چه نیکو کرد ... لاجرم چون نگین بتاج رسید

قطعه

ثنا حقیقت ست که خامه دوات را ... از عشق نیست آنکه زبان در دهان کشند

هر چند زاهدست و تراشیده سر لیک ... در عهد عصمت تو نشاید که آن کنند

قطعه

دو شهریار گزین دو دو تا مدار زمین ... دو اختیار زمین و دو اختیار زمان

یکی بدست چه باد نسیم او دینار ... یکی بتیغ چو ابر سرشک او مرجان

یکی چو باده خورد زهره با دهش ساقی ... یکی چو گوی زند چرخ زیدش میدان

همیشه دولت آن پایدار باشد ازین   همیشه نعمت ازین جاگیر باشد ازان

قطعه

همی شدند به بیچارگی نهر ییقیان   شکسته پشت گرفته گریز را هنجار

بجای دل بشکم اندرون همه پیکان   بجای موی ز اندامها برون سوفار

قطعه

خدایگانا معلوم رای روشن تست   خصوص بندگی و شرط نیکخواهی من

نه آن کسم که مرا آن محل و مرتبه است   که کار ملک نکو گردد از تباهی من

من آن گدای سخن پیشه‌ام که گاه سخن   زنند خوش سخنان لاف پادشاهی من

بجان مدحت تو زنده‌ام ز روی قیاس   سجل مدح ترا بر خورد گواهی من

روا مدار که عاجز شوند ماهی و مرغ   ز اشک گرم و دم سرد صبحگاهی من

چو شب سیاهم از اندوه چشم میدارم   که صبح عدل تو زایل کند سیاهی من

دهان بروزه و لب همه ثنای مپسند   ز گریه تر شده رخسارهای ماهی من

مرا بجوان و گناهی بدان که معلوم است   همه جهان را احوال [illegible]

قطعه

خدایگانا همه خسروان روی زمین   تویی که طبع لطیفت سراچهٔ قدم است

به اهتمام تو آسوده اند جمله جهان   ازان جناب رفیع تو عرصهٔ کرم است

قضا بنام تو بردست دفتر اقبال   صدای نوبت ملکت صریر آن قلم است

کمینه بندهٔ درگاه اگرچه   خدایگان جهان خسرو مسیح دم است

جهان و خلق جهان جمله معترف شده اند   که خسروی چو تو امروز در زمانه کم است

قطعه

ای مثال ترا زمان و زمین — کرده از راه امتثال سئول
دولتت را فتور ناممکن — حشمتت را زوال نامعقول
گشته پیش تو رام و آهسته — فلک تند در روزگار عجول
به رخ آفتاب دولت تو — آسمان نانهاده داغ قبول
در دولت نور کبریای خدای — بهنتت فرّ معجزات رسول
کرده بر وفق رای افلاطون — روح لقمان بقالب تو حلول
خامه‌ات روز و شب کشان در پای — طرّهٔ جعد و گیسوی مفتول
من بدان عزلتی که نفس ترست — گشتم از خدمت ملوک ملول
سخن فضل می نیارم گفت — زانکه آن شعبه بود ز فضول
حاصل الامر مدتیست که نیست — بر در کس مرا خروج و دخول
از چه ماندم بر آستانه تو — متردد میان رد و قبول

قطعه

ای طلعت تو دیدهٔ جان را بجای نور — وی در ضمیر مهر روان تو جای گیر
دیدار تو چو غرّهٔ اقبال جان فزای — گفتار تو چو وعدهٔ معشوق دلپذیر
لطف علاج تست که در موسم بهار — هر سال نوجوان شود از سر جهان پیر
شاهیست همت تو که تا گ آیدش مگر — زیر چهار بالش ارکان نهد سریر
دانند همگنان که نرفتست یک نفس — شکر تو از زبانم و فکر تو از ضمیر
تو آفتاب فضلی و شاید که از جهان — چون ذره در شعاع تو ظاهر شود ظهیر

قطعه

افتخار جهان بهاء الدین — ای جهانت نظیر نازاده

به یکی حمله حلم با بر تو — هفت در بند چرخ بگشاده

بسته شهر و ماه را بعلو — رخ و اسبی به طرح بنهاده

نیست از طوق شکر تو آزاد — هر که بسیط زمین یکی آزاده

با همه خلق از طبع حسن تو — سالها آمدست چو [illegible]

شعر من گر خوش آمدت بگذار — در تعجب چرا [illegible]

آب حیوان چگونه خوش نبود — به ثنای تو چاشنی [illegible]

قطعه

[illegible] کرد بنا خن عجبتم — [illegible] خواشم

چون فلک چرا کند بنوسا نم — کز طبع [illegible] چو مشک شاشم

آن شمع همی که دیدها سلی — ارواح ملک شده فراشم

خواهد همه زاده شعرم آری — از گوشه دل هست تراشم

تا یک گله از فلک شکایت — او کیست که [illegible] باشم

[illegible] آنکه ز دست روزی — از دست لئیم خواجه تاشم

عمر تو ده را باد گذشت — هر روز به نعمتی تلاشم

من کز تو شدم عطات چندان — هر لاشه نمی کند تماشم

در خدمت تو عریق شکرم — نی چون دگران رفیق آشم

از دست مده مرا که ترسم — آن روز که جوییم نباشم

قطعه

بزرگوارا من در میان اهل عراق
به تربیت تو که محسود همگنان بودم

[illegible] به تربیت [illegible] بیان [illegible]
که در نشستم و بطن اختیار کردم

چو [illegible] [illegible] که [illegible]
[illegible] شعرم خیال او عقلا [illegible]

[illegible] [illegible] که [illegible] [illegible]
زمانه [illegible] [illegible] او و سخن [illegible]

در [illegible] این [illegible] که [illegible] [illegible]
ز تجربت [illegible] که [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
زبان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
که [illegible] [illegible] جام کسی [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
که خاک [illegible] و چون [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] اندر [illegible] دولت
[illegible] امید دگر هیچ می [illegible]

قطعه

خداوندا من آن بیچاره مردم
که دائم نعمت مخدوم بیش باشد

ز تنگی تنگدستی را که بیچاره
و در این عهد از وفا درویش باشد

از این شادی در این دیوان که هستم
دل مردم محال اندیش باشد

ز من راضی و دین داری نیاید
چو کین با رفت کافر کیش باشد

سلیمی گر ز من بیش است بیش است
سلیم است این سهل تا بیش باشد

چو مهر از پس برآید آدمی را
حقیقت دان که سایه پیش باشد

هزاران نقش آبادان چه خیزد
که با صد رخنه در منیش باشد

به تیری دو زخم او را کش زرفت
نگه شمشیر جز با کیش باشد

زر نبود رسد نیم کمتر که بر وی — دمادم جای نوش و نیش باشد
قمر با گل سخنا و تها کند لیک — بساطلها گزو به خویش باشد
چه جای من نمیدانند توسی — که ایشان را سمن چه عیش باشد
اگر زد مسوز سرپای مهنگام — چنین دانم که جای خویش باشد

قطعه

شاها بقدر همت ورای رفیع خویش — از سقف چرخ و ساحت جوزا ستانه ساز
این عندلیب را ز پی مدح گستری — بر شاخسار سایهٔ خویش آشیانه ساز
شاز نوا و جاه تو از نوای من — در خور بود که خوش غنود بی ترانه ساز
گفتم قصیده که ز مدحش حسد برد — او هم نکته پرور و طبع فسانه ساز
نامه بحضرت تو شها بلبلی چو من — دام قبول گستر و از لطف دانه ساز
یا باز پس فرست ازینجا بخانه ام — یا در جوار بارگه اینجا تو خانه ساز

قطعه

ای قضا صورتی که در عالم — آنچه حکمت کند قدر نکند
آنچه با خصم میکند تیغت — با چمن شبنم و مطر نکند
شرف ذات تو آنچنان آمد — کاندرو سلطنت اثر نکند
هر که خاطر گماشت بر کینت — جز بجان بیگمان خطر نکند
بعد ازین رایت جهانگیرت — فلک هفتمی مقر نکند
نیک دانی که بر سپهر هلال — نه شود بدر تا سفر نکند
گر شب خون کنی بر اهل عراق — فتح این باب جز ظفر نکند

عمر من رفت بر امید مگر	هیچ بودی مگر نگه نکند
انتقام از عدو مکش امروز	با تو کس دست در کمر نکند
گر نگشتم بخدمتت مخصوص	کار طالع کند هنر نکند
پیش ازینم مدار بی پر و بال	تا کس این قصه را سمر نکند
کانچه مانند گرد شهر و سرای	با قصب پرتو قمر نکند
در گذرهاست دهر ناهموار	جز بکشتی در رو بحر نکند
گر بخدمت نمیرسد چه عجب	که از و آب ره بدر نکند
سخنی چند بشنو از بنده	که دران شرح مختصر نکند
هر کس از حال زیردستانت	چون بداند ترا خبر نکند
گرچه در حال دولتی بیند	بر دل عاقبت گذر نکند
آنچنان بوده در جهانداری	کز تو کس ناله سحر نکند
بادج صادقم که در خدمت	خاطرم هیچ مدح گر نکند
بنوده دور گر ثنای ترا	جبرئیل امین ز بر نکند
هر که بیتی بخواند کزین قطعه	سخنی عقد در دگر نکند
گفته من بفال دارم از آنکه	مدح میم بجز شکر نکند
بر خورد از وجود کانچه عدلت کرد	وز نمای نبات خور نکند
جاودان باش تا مدار فلک	عاقبت گرد این گذر نکند

قطعه

ای داده روزگار ز دوران جود تو	مهر دو روزه را تب روزی حش و طیره

تا رفته بر زبان تو قولی برون ز حق — تا آمده ز دست تو فعلی ورای خیر

دی اسپکی که حاصل ادرار خاص تست — گفت این تعهد به عهده من هیچ من بسیر

از تو بحرص خدمت خواجه سبیلی — بنشین که این طمع نتوان داشتن ز غیر

زان گفت دگوی بر دل و جانم مصیبتست — حاصل ترا ز مصیبت صد حظه ور ز بیر

با رونق درگه تو ام آخر روا مدار — اسپ مرا بآخر عمر چون خر عزیر

قطعه

ای شبت با قدر چون از روز عید — روز عیدت فرخ و فرخنده باد

وی زمین درگهت چون آسمان — آسمانت زیر پا افگنده باد

سرورا شاها خداوندا دولت — سال و ماه و روز و شب فرخنده باد

فر یزدان گشته ای شهریار — فر یزدان بر سرت تابنده باد

سایه میمون و فرخ طلعتت — بر سر جمله جهان پاینده باد

قطعه

[illegible] که خواجه را بینم — مست و مدهوش همچو بی خویشان

[illegible] آنکه پیش کژ رو — برادی رسند درویشان

[illegible] کو [illegible] کند — شکر خویش و شکایت خویشان

خفته [illegible] با قدح چه شاید گفت — راست چون تیر بر زه کیشان

[illegible] گشته [illegible] بد اندیشی — گفت ای همه بد اندیشان

بگشودم زبان و سپس گفتم — پشت برکرده از پس ایشان

تیر اصحاب بر درت و زیر — پایمال کسان زن ایشان

قطعه

خدایگانا سالی زیادتست که من | بجام نظم می مدح تو همی نوشم
ندیده‌ام ز تو چیزی چنانکه بگویم | نیامدم ز تو چیزی چنانکه در پوشم
چه جای حسن تو زد هر که سؤال کنند | نه ساده بایدم ناچار نیچه در گوشم
مباش غره اگرچه من از شمائل خوب | حکیم سیرت و نیکو نهاد و خاموشم
بگاه نظم چو من سر سخن سوار شوم | کشنده‌ام نشید اقران ز فخر بر دوشم
بهیچ وجه مهر کس پی شکایت شکر | چو آفتاب به تنهایم بکبر فروشم
من اندر این همه چو تو حقی دو بکسی عدا نعم | هنوز تشنه‌تر دریایی در آغوشم
خبر سخن چو از من بجای تو نکند | روا بود که به تیغ تمامم اندر جوشم

قطعه

عماد الدین توان تقدیر حکمی | که با قدرت فلک را نیست مقدار
کشیده خط تو در دفع فتنه | بگرد خطه اسلام دیوار
فگنده همتت دیده چو دائم | مدار اندر سر گردون دوار
عروس کلک تو بربسته زیور | بدست زرفشان لفظ گهربار
تو آنی آن گهر عالی که پیشت | فلک مانند خاکستر شود خوار
گر از خاکست گوهر پس چرا شد | ز نسلت گوهری دیگر پدیدار
چه میگویم تو دریایی و لابد | بدریا در بود گوهر سزاوار
مبادا کز تو دریای معانی | شود هرگز تهی آن شهوار
اگرچه این سخن برجای خویش است | حدیث ما فرحنا یاد می آر

قطعه

عماد دولت و دین صدر پیشوای عراق	تو آنکه بنده‌ام ترا ماه نو نواله شود
ز آب دیده چو باران اشک برخیزد	طبیب رسد به نفس های سحر ژاله شود
مرا ز شادی انعام هر زبان ماری	ز خنده لب چو گل در روی انجم لاله شود
چو از حواله شمس طبیب یاد آرم	ببین غصه همه خنده های ناله شود
هنوز آن قدری باقی ست می ترسم	از آنکه باقی همه هم بد و حواله شود
دو روزه حاله خادم شود اگر بدهی	و گرنه از پی آن وام های هاله شود
امید تو به نه ماه بیش نیست هنوز	هزار سال نبود تا هزار ساله شود

قطعه

خدایگانا با دست گوهرافشانت	همیشه کان ز زبان و ز زمین گهر تهی ست
اگر به نسبت قدرت فلک بسنده چه	فراز خویش نشیند ز خویشتن ابهی ست
مرا ز خلعت زیبای تو اشتری هموار	بزرگ کرده و آن خود بزرگ آیتی ست
هنوز تنگ نگاهم امید میدارم	و گرنه بچه ندانم که اشتر زنی ست

قطعه

حامی ملک و سعد دولت و دین	چرخ در سایه حمایت تست
صحف آمال و نسخه ارزاق	تا ابد در کف کفایت تست
کرم شاه کار خویش بکرد	بعد از این سایه عنایت تست

فی الموعظت

تا تو باشی هر کجا باشی زبان خاموش دار	ور سخن گفت سود نبود آن سخن کم گوشدار

هر چه گوئی گوش تا دیوار خانه نشنود　　زانکه پس دیوارها را گوش باشد هوشدار

متفرقات

دولت چو با عدوی تو بیگانگی گرفت　　در موج خون دیدهٔ خود آشنا گرفت

ایضاً

هر آن کسی که عداوت نمود با او خورد　　ز آب چشم شراب و به پشت دست طعام

فی الغزلیات

یا رب ببین بساز که آن سرو روان را　　آری بر آن بخت علی الرغم خدا را

هر لحظه با ستیزه رخش زآب چو دیده　　تا کی گذرانیم غم ناگذران را

گر دیده نه بیند با سینه دلی خویشتنش　　معذور بود زانکه نه بیند روان را

بگشاد مرا این دل خون بسته چو دیدم　　در خنده کشیده لب آن تنگ دهان را

خواهم که کشم بار جفاش و لیکن　　اکنون نتوانم چو ز من برد توان را

گفتم که میان من و تو مدعی نگنجد　　تا لاجرم از بنده نهان داشت میان را

ایضاً

ای تنگ دهانی که بسوی تو دهان را　　باریک تر آمد ز میان تو گمان را

خون دل من ریز و میندیش که گویند　　بی جرم بجرم عشق فلان کشت فلان را

گر جان بکشم پیش تو سهل است که تو خود　　جانی و چه مقدار بود پیش تو جان را

در ریختن خون دل اهل زمانه　　چشم تو ضمان می ندهد اهل زمان را

گیرم که ز لعل تو دمی تازه کنم جان　　تدبیر چه سازم مژهٔ لعل فشان را

گوئی که دولت شاد کنم عشوه مده بیش　　دانی که خریدار نباشد دلم آن را

سودای تو اسباب دلم جمله بپرداخت — چون دست ملک تیغ تو سیم و زر کانرا

ایضاً

ای دوست جفا از من مسکین بخطی بازگیر — طوطی طبعم در قفس از من شکری بازگیر

شب با امید تو به روز دل افروز توئی — بیمار دلی ز نسیم سحری بازگیر

سنگ قضا ست آنکه شیشه زد بجانم جگری — خون جگر میخورم از من جگری بازگیر

زنهار تو بنده صبح زنده تو جان ظهیر — گر زآنکه بیار خود این گلشکری بازگیر

پای اگر باز کند تیغ تو بر سر آن دگرست — تو ز من دست امید دگری بازگیر

ایضاً

من که هر شب در خیالت دیده را خون کشتم — حاش لله تا بار عشق دیگران را چون کشتم

گر چه گمره نیستم نالیدن بگیر این جهان — در سرایم گرد گردون ناله بر گردون کشتم

از دو دیدن جان بمن [illegible] عشق تو — دست گیرم جان خود را از میان بیرون کشتم

چون ظهیری از غم عشقت نمانم دست را — چون شفق تا گریبان [illegible]

ایضاً

باز بر جانم خیالت پادشاهی میکند — و آنچه در عالم کسی کرد از تباهی میکند

شهر سیم تا سپاه تو بغارت زده — بر من آن کردی که بر شهری سپاهی میکند

بیگناهم کشت چشمت ای اگر کردی گناه — حال چون بودی چو این بی‌گناهی میکند

چشم تو چون کشتنم کرده و ابرو شد گواه — کشته چرا شد گر نه میلی در گواهی میکند

در غمت گفتی صبوری کن بلی شاید کنم — هیچ جای صبر گر بی‌آب ماهی میکند

بر ظهیر این تحفه گستر که طبع او در نظم — بر سپهر و مهر مدح پادشاهی میکند

شهریارِ شیرکینه نصرةالدین پیشکین　　　آنکه شمشیرش ز شیران کینه خواهی میکند

ایضاً

گر گلِ رخسارِ تو عزمِ گلستان کند　　　گل بتماشای او روی به بستان کند

در همه روی تو ماه در نه بمهرِ فلک　　　تحفه ز دل آورد پیشکش از جان کند

نیست چو روی تو ماه ور نه چه بیند برش　　　مهر ز چه رد ورکشد رخ ز چه پنهان کند

سلسلهٔ زلفِ تو با دلِ دیوانگان　　　فتح کند ماه نیز از همه دوران کند

دردِ تو در جانِ من خیمه زد آنجا مکن　　　وصلِ تو گر یک شبی همت درمان کند

خسروِ گردون پناه نصرتِ دین پیشکین　　　آنکه فلک بر درش خدمتِ دربان کند

در غمِ عشقت ظهیر دیده بر آنجا نهد　　　چونکه توئی شهریار پیش که افغان کند

ایضاً

یارِ میخوارهٔ من دی قدحِ باده بدست　　　با حریفانِ خرابات برون آمد مست

بر درِ صومعه بگذشت و صلائی درداد　　　سرِ خم را بگشاد و درِ غم را بربست

زلفِ زنجیروشش کز سرِ ایمان برخاست　　　رقمِ کفر بجا بر نه نشاند و بنشست

پشت بر صومعه کرد و بسوی میکده روی　　　خرقه را پاره بکرد و همه توبه بشکست

با حریفانِ قلندر بخرابات شدیم　　　زهد بر هم زده و کاسه بکف کوزه بدست

چون ظهیر از سرِ زلفِ تو گشادیم گره　　　که کمینه گرهی بود از و پنجه و شصت

ایضاً

سوزِ عشقت نشانِ جان ببرد　　　طاقت از دل ز تن توان ببرد

تو به بینی که ناگهان روزی　　　مر مرا آبِ دیدگان ببرد

هیچ دل در جهان نمی بینم	که ز دست غم تو جان ببرد
آخر الامر هم مرا غم تو	در فراق تو زین جهان ببرد
ستم آنکه بی من از در تو	چشم دیگر کسی نشان ببرد

ایضاً

فرسوده شود نقش تو گر آشکار گردد	عنبرفشان ز راه و تریاک دار گردد
آن دم که هوش پران نا دوان	چون جای خواب سایه ز مشک تتار گردد
روزی که دشت جنبان هیچ مرغ جنبانند	پا الوده دشتی خلخال مار گردد
در کوه جای شیرین خسرو خبر ندارد	از شال فاریابی لعل عذار گردد
چون شاخ گل و کوهی بر کوهسار گردد	شلوار آب دامن چون پای مار گردد

فی الرباعیات

گر عارضه روی نمود تا ای شاه	خوش باش کزان نیاید نقصان جاه
زین پس بود بت فزونی حشمت و جاه	زیرا که پس از محاق بفزاید ماه

ایضاً

تا طعن سپهری که شاه رنجور شدست	یا صحت و عافیت از تن تو دور شدست
گردی که از این عارضه بر دامن اوست	خندان باشد که چشم بد کور شدست

ایضاً

می را که همیشه با خرد دندانست	هم اوست که ... با خرد ...
می در خم اگرچه سرگذشت رواست	در شیشه نگر که چشم و خنده است

ایضاً

با گل گفتم که سوی گلزار آییم — از عهد بد او شکسته گیرد در آییم

گل سوی تو ننگرید وز دیده گفت — بدعهدتر از خویشتن کسی نیابیم

ایضاً

بلبل چو ز عشق گل فغان انگیزد — از شعلهٔ آه من جهان در گیرد

گل را بگفت آورد بصد حیله و فن — پندار که با تو هم جهان در گیرد

ایضاً

با خار قناعت ار بسازی یکبار — در هر قدمی بروید صد گلزار

با خارکشان نشین که در یک هفته — صد برگ بساخت گل ز یک پشته خار

ایضاً

در عشق اگر همی قرارت باشد — با صحبت این و آن چه کارت باشد

سرتیز چو خار باش یا پاره چو گل — گه در بر و گاه در کنارت باشد

ایضاً

تا دل ضائع شده در دست هنوز — بر تخت وصال یار ننشست هنوز

آنها که شراب وصل با ما خوردند — هشیار شدند و ما چنین مست هنوز

ایضاً

دل غنچهٔ غم بر آتش ناب زده است — خونابه به دیدگان ره خواب زده است

این تعبیه بین که دل برون آورده است — وین رنگ نگر که دیده بر آب زده است

ایضاً

دل فصل بهار را چه جان میداند
وز نغمهٔ بلبل عجب می ماند
این فصل خوش است لیکن از ضعف دل
بلبل همه نانوشته بر میخواند

ایضاً

با یار حدیث وصل اگر در نگرفت
بی زر چه عجب که خشم دیگر نگرفت
بنگر به عروس گل که در مجلس باغ
یک خنده نزد تا دهنش زر نگرفت

ایضاً

هرگز دل تو محبت و جز بیم نرسید
وز گلبن وعدهٔ تو بوییم نرسید
با این همه گرچه جای بی شکری نیست
جز روی تو نیست آنکه ره بیم نرسید

ایضاً

در ده می لعل لاله گون صافی
بگشای ز حلق شیشه خون صافی
کامروز برون ز جام می نیست مرا
یک دوست که دارد اندرون صافی

ایضاً

ای غنچهٔ گل سر شگفتن داری
وی نرگس مست رای خفتن داری
ای سوسن تو دراز کردی تو زبان
اندیشهٔ راز عشق گفتن داری

ایضاً

ای دل تو مشو در خیال این خوش پسران
هر عشوه که زلف شان فروشد مخر آن
این حلقهٔ مار است منه دست برو
وین رشتهٔ مو است منه پای بر آن

ایضاً

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت — یار آمد و می در قدح یاران ریخت
آن سنبل تر رونق عطاران برد — وین نرگس مست خون میخواران ریخت

ایضاً

در پرده خوشدلی کسی را راه است — کو را سر و کار با چو تو دلخواه است
این [illegible] پرده که پیدا در سراپرده راست — انصاف بده که خوش تماشاگاه است

ایضاً

گفتم صنما تو چند با جان گفتن — گفتا جز از این حدیث نتوان گفتن
گفتم سخنی ز لعلت ای گوهر [illegible] — گفتا چه دهد از این پریشان گفتن

ایضاً

ای باد بهار عنبر گلزار بیار — وی بلبل مست ناله زار بیار
ای بلبل اگر ملک چمن می طلبی — پروانهٔ مطلق از رخ یار بیار

ایضاً

ای خیل ستارگان سپاه و حشمت — دوران فلک زبون تیغ و قلمت
عالم چه چیست پیش تو مشتی خاک — آن نیز همه فدای خاک قدمت

ایضاً

خصمت چو شکوفه مدتی رنگ آمیخت — تا همچو شکوفه خویش از دار آویخت
زد همچو شکوفه دست بر هر شاخی — آخر چو شکوفه ناگه از بار بریخت

ایضاً

از رایت تو نور ظفر می تابد | کس نیست که از امر تو سر می تابد
عفو تو چه رحمت خدایست که خلق | هر جرم که می کنند بر می تابد

ایضاً

در پیش کمان گروهه شاه قزل | خورشید بسجده او فتد خوار و خجل
آنرا که نهاد داغ کفرشس بر دل | گر گوید من ز آتشم او از گل

ایضاً

چون لشکر شه روی براه آوردند | اسلام به تیغ در پناه آوردند
آن را که ز پیل رخ نمی گردانند | امروز پیاده پیش شاه آوردند

ایضاً

ای از تو بلند نام شاهنشاهی | بگرفته ز ماه دولت تا ماهی
با عزم تو کآسمان بگردش نرسید | جز فتح و ظفر کرا رسد همراهی

ایضاً

خسرو چو بخشم می قدح بر دارد | ذرا به بیابانش همه مستی بارد
از رحمت او چه کم شود گه گه | این گم شده را ز لطف خود یاد آرد

ایضاً

ای خواجه سخن زیر و زبر میگوئی | امروز نه بر روی تو تیز میگوئی
گفتی که بعلم مرده را زنده کنم | عیسی نکند آنچه تو خر میگوئی

ایضاً

ای باغ وجود را عمارت کرده — زحمت سپه سگال بار آورده
تو میوهٔ فتح چین که پرورد تست — ادبار به بیخ حسد بزنا خورده

ایضاً

ای چتر تو داده روشنی با دیده — شاهی چو تو دوران جهان نادیده
وی دست تو دریا شده اندر بخشش — تا کور شده دشمن دریا دیده

ایضاً

در دم چو طبیب از غم جانش نهاد — در آتش و هم در آب خلدانش نهاد
چون با دو دست بنهاد بر رگ گفتا آه — تا باز که دست بر رگ جانش نهاد

ایضاً

گرچه به جهان کار سپهر عالی کرد — ایا آهنگی در کمینش حالی کرد
وان آهنگی که بر سر بو جهل برید — وان آهنگی که دماغ خطالی کرد

ایضاً

گرچه همه عهد بندگی بنمایم — ور عشق تو پیش کس زبان بگشایم
پس همچو آب آمد این قصهٔ من — با آب دو چشم تر خود برمی نایم

ایضاً

چون در بهوست صرف شد این عمر دراز — در عشق تو کس نباشدم محرم راز
راز تو درون دلم بجا است که من — گر می طلبش کنم نمی یابم باز

ایضاً

آن خط که ترا ز روی سهی آراید | طوطی است که بر بوی شکر می آید
گر از لب خود شکرفروشی شاید | زان پیش که طوطی شکر برباید

ایضاً

ای زلف توام در تب و تاب افگنده | بر بخت توام چشم تو در خواب افگنده
در دولت تو ز کوری دشمن را | چون خال توام ز چشم تو در آب افگنده

ایضاً

رخسار یار است اسپ سرو سهی | هم یار سعادت است هم سرو سهی
مباش که کند از رخ او زلف تهی | کو را نبود چو خال تو [illegible]

ایضاً

ای دیده ما آنکه دعا است سپر تو | [illegible] ز ما دل ما [illegible] سپر تو
با دشمن تو [illegible] | [illegible] دل ما من با [illegible] فدای سر تو

ایضاً

ای نوبت با تو گذشته از پنج بسی | بر نوبت تو بساط گیتی نفسی
آوازه نوبت بهر کس برساد | لیکن برساد از تو نوبت بکسی

ایضاً

چندان ز غمت آمیخته ام آتش و آب | در دیده و دل ریخته ام آتش و آب
در آرزوی خوی که بر آن رخسار است | در یکدگر آمیخته ام آتش و آب

ایضاً

هرجوی که برروی خیابان کندم | از دیده کنون آب وروی می بندم
بی ابروی تو چو بوده ام بکجندی | اکنون ز دو چشم آب را می بندم

ایضاً

ثعبان ازل ز بعیین حورای نژاد | برروی تو ابروی ترا خم میداد
یک نقطه ز کلک عنبرینش بچکید | برطرف لب شکرفروش تو فتاد

ایضاً

شاها چو فلک علو رای تو نداشت | پاپاب ستیزه برجفای تو نداشت
تا پاسی تو گرچه درازست وبری | هم دست نداشت تا بپای تو نداشت

ایضاً

هرچند که میل تو سوی بیدادیست | یکذره غمت به ز هزاران شادیست
از ما گله میکنی ولیکن ما را | از بندگی تو صد هزار آزادیست

ایضاً

بی برگ شکایت از تو گفتن دارم | بی طاقت درد دل نهفتن دارم
اگرچند چو غنچه گشتم از غم درتاب | کز تنگ دلی سر شگفتن دارم

خاتمة الطبع

پس از حمد ایزد سخن آفرین و نعت فخر الاولین و الآخرین حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم برای روشن سوادان رفر شناس بیاض سخن محتجب مباد که از روز اجرای مطبع نامی پیوسته نیت حق طویت مالک مطبع نخیر سگالی رفاه عام باشاعت نوادر کتب

از علوم هر قسم متأمل بوده ازینجاست که همواره در تفحص و تلاش کتب جدید نادر الوجود
بصرف زر کثیر فرایا تبکلیف دهی احباب علم دوست همتی برگماشته نادر نادر کتابی از
هر علم و فن مفید عام و سودمند انام بهم رسانیده معا الکمن بطبعش بذل جهد فرمود چنانچه اکثری
از کلیات اساتذه فارسی گو که وجودش از کمیابی عنقا مثال بود درین مطبع به طبع رسیده‌اند
مانند کلیات شیخ علی حزین و کلیات مرزا عبد القادر بیدل و کلیات حضرت مصلح الدین سعدی
شیرازی و کلیات مرزا اسد الله خان غالب دهلوی و کلیات ملا عبد الرحمن جامی و کلیات
نظیری نیشاپوری و کلیات مرزا محمد علی صائب و کلیات حضرت امیر خسرو دهلوی و کلیات
قصائد و دیوان حکیم افضل الدین خاقانی شروانی و از مدتی بتلاش کلیات حکیم ابونصر
ظهیر فاریابی که از کملای سخنوران نامی بود تا بهم رسد باری درینولا از تایید غیبی [illegible] از
نسخهٔ جامع کلیات قصائد و قطعات و رباعیات بدین هیچمدان دستیاب شد که مولوی محمد عظیم صاحب
نخستین چند نسخهٔ قلمی بهم رسانیده افراط و تفریط باهمی نسخه‌ها را مرتفع ساخته همین یک نسخهٔ
جامعی کامل ترتیب دادند و در صحت الفاظ و سیاق نظم سخن هرگونه موشگافی و دیده ریزی
بکار بردند و هم از تنقیح معانی لغات نادره و استعارات غریبه و مصطلحات عجیبه دریغ
نداشتند و جابجا به تسوید پیشی و تدقیق همت گماشتند همانا این کلیاتیست جامع قصائد و قطعات
و رباعیات از کلام بلاغت نظام شاه اقلیم سخن واقف رموز هر فن نازک خیال زبان آور بی‌مثال
حکیم ابونصر ظهیر فاریابی که در سخن سرائی بعهد خویش نظیری نداشت و پایهٔ بلاغت
و فصاحت لفظش بسی بار جمندی سر برافراخت استادی کامل مسلم الثبوت سوای ازین
در کمالات علوم حکمیه فلسفیه همپایه اش نبود ازینجهت ویرا بلقب صدر الحکما ملقب کردند
مادح سلطان قزل ارسلان بود از سلطان افسرده دل شده بخدمت اتابک ابوبکر

ن جهان پهلوان محمد رفت و بلوازم اکرام اختصاص یافت سال وفات این سخنور یکتای روزگار ۵۹۸ هجری بود المخلص هرگاه کلیات مذکور الصدر با صفات متذکره ویشش بسیار بهم رسید پیـ طرز برخوبی جامعیتش واقف گردیدند بسیار پسندیدند استمداد تطبیعش از حد گذشت ر شکر ایزد را که درینولا النقل ازان کلیات جامع حروف تهجی شده همین کلیات قصائد ظهیر فاریابی بحسن خط با تقطیع موزون و مناسب به صحت تمام بفیض توجه سرچشمهٔ دانش و فتوت جناب منشی نولکشور صاحب دام اقباله بمقام لکهنو در مطبع نامی بماه نومبر ۱۸۷۷ع مطابق ماه شوال ۱۲۹۴ هجری بحلیهٔ انطباع آراسته شد



از صانع کن فکان امیدست قوی
مقبول و پسند عالمش گرداند
بمنه و کرمه آمین



قطعات تاریخ طبع

از افکار ارجمندی فکر رسا سخنور نازک خیال منشی بهگوان دیال صاحب عاقل سررشته دار مطبع

چون نسخهٔ ظهیر فاریابی	کو بود به فلسفه ماهر
شد طبع بگفت سال عاقل	نسخهٔ زیبا به پاک نادر

۱۲۹۴ هجری

ایضا

خوشا طبع شد کلام ظهیر	ببلاغت فزون تر از سحبان
از پی سال طبع او عاقل	چه کلام ظهیر خاصه بخوان

۱۲۹۴ هجری

ایضاً نثر خاتمة الطبع کلیات ظهیر فاریابی نتیجهٔ جودت طبع بلند و ثمرهٔ دوحهٔ فکر ارجمند سخنور با تمکین جناب قاضی علیم الدین صاحب متوطن بهنه ضلع گورگانوه مبتیل راج کروبی

خدای سخن آفرین را سپاس که شائقان سخن را نوید تازه که دریه ... فرخی آغاز و همایون انجام کتاب لاجواب سویدای دل سخنوران مردم دیدهٔ زبان آوران مشهور به بیمثالی و لاجوابی یعنی کلیات ... ظهیر فاریابی غازهٔ انطباع بر رخ ... تمثال صحت و مزید احتیاط صورت انجام گزید سبحان الله کتابی که مضامین لطف آگینش دل از دست می برد و تصدیق مقوله

دیوان ظهیر فاریابی ❊ در کعبه بدزد اگر بیابی ❊ می کنند هرچند این کتاب عدیم المثل از نایابی نشان عنقا میداد و بجز نام نشانش جائی نظر نمی افتاد فاما همت بلند نعمت آمیز کبیر مربی سخنوران روزگار قدردان زبان آوران هر دیار در امصار مشهور نزدیک و دور یعنی منشی نول کشور صاحب مالک مطبع اوده اخبار سلمه الله تعالی به انطباع این نامهٔ نامی بر شائقان جهان منت عظیم نهاد ❊

لراقمه رباعی

منشی نول کشور عالی همت ❊ وان مطبع عالیش که بحریست ز فیض
دائم بجهان باد نشان و شوکت ❊ پیوسته روان باد به موج ثروت

امید که شائقان بالغ نظر زود گرد آیند و بخریداری این متاع گران بها بنقد جان نیز دریغ نفرمایند زیاده ازین طوالت موجب ملالت ست لهذا تاریخ انطباع ختم عبارت ست والسلام

تاریخ طبع

صد شکر که این نامهٔ مطبوع جهان ❊ شد طبع ابطرز خوب در عهد زمان
تاریخ حسین طبع تسلیم چو جستم ❊ ... ظهیر ... جان
۱۲۹۴ ھ

DATE DUE

This book is due on the date last stamped. A fine of 1 anna will be charged for each day the book is kept over time.